

که زه دور دراز است و از کوه مقصود بسیار است و نخل و انگور و بادام و گردو و بادام زمینی و بادام درختی
و بادام کوهی که موافق و نیا شد پیش گوید و آن سکه بدان کلنگ سید من سپیدم که چگونه بوده
است آن حکایت گفت کرده اند که گازی بر کنار رودی کار خود مشغول بودی و سپید کلنگی
میدید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان کل باشد میگردد و بدان قناعت کرده باشی
خود از میوه رودی ناگوار باشی تیر سپید است و تیروی فریبیده کرده پاره خورد باقی یکدشت رفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان شیوه مقیر جانوران بزرگ میسازد و من بلچین مکل
عظیم سخن قناعت نیاید و بر آینه این صورت از قناعت است چرا باید که من قناعت عالی
بهره داشته باشم و صلاح است که بجز این مختصات سر فرو نیاورم و کند قصد جز درنگه سپید
نیکنم شنوی دور داشته است بجز کوه و سر زار و فرود و زنده دلانی که بیاید بزند از افرمت
و الا بر نند پس ک شکار گران کرده و تیر صد تیر و تیر و ایستاد و گافرا زور و تاشاسی حال باش
و تیر کرده بود چون حیرت کلنگ ترک نخل خود گرفتند بد تیر شده و دید آفسج بکشاد و از قضا که
در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر سیده قصد کوه تر کرده کبوتر سیل بخناره آب نوره از پیش روی در گذ
و کلنگ عقب او فرود آمد و بر لب و در بنیاد او پایش در گل ماند هر چند میدید که بر پرو پایش در
عمل غوطه میخورد و پرو پایش در گل آوده ترمی شد گافرا یاد او گرفت و روی بخانه نهاد و در راه
دستی پیش آمد و سپید که این چیست گافرا گفت شد اگر کنی تعقیب این کلنگی است بخوار است که
کار باشه کند خود را نیز یاد آرد و این مثل برای آن آمد و من تا معلوم کنی که هر کس با کار خود قیام باید نمود
و حرفتی که نه لائق اوست بیاید گذشت چون بر عاید این مثل آرد و غده حرص من زیادت شد و آن
سخن را که از محض عواداری بود گوش هوش راه نداده بر همان خیال با استادم و ترک نانواهی گرفته بجز
سزای که بود سبب زراعت بساخت و سیاهی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در خیال
معیشت برین خیال بتنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدتیا مری
و حاله ایسا منتظری بایست بود تا فایده برسد بان خود گفتم سوگندی که سخن بجان بزرگان نشیندی
اکنون با خرابیات یومیه در مانده و از هیچ مبر وصول نمی یابد صلاح در آنست که سلنی برسم و رضیستانی
و باز دکان نانواهی کشوده با سر کار خود روی میت آنکس بکار خویش کشیده شود و آسودگان شود که با

کار تو در آن مرتبه نبوده که بنامی بر آن توان نهاد و من خیال می کنم که سبب سود بسیار حاصل شد
علاوه بر آن بود آنچه پنداشتم به من گفته ام این خواهد بود که تو می گوئی هست و سود و مایه آن چیست
که کار ما را بپایان سود فراوان است بخوبی نمی گذرمت می گفتم حاصل کلی چیست آید و درین وقت
سود و چند قناعت در این هم من می گفتم این چگونه تواند بود و بهمان گفت عجب است که
زیادت ازین نیز است یکدانه خشخاش که خودترین حیوانات است چون زمین نیکو افتد و بیشتر شود
فرباست تیر سببش و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری تیره خشخاش باشد که شمار آن با کس از
و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار را از چیز حساب بیرون است و لیس ز رعیت از آنچه در شمار آید افزون
و مزارع آن مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول می درست و حرف آخر که
باش آن نیز نام زرع است پس این پیشه زربند باشد و حرف زرع نیست یکی که میباید بهمان
پس اینها زرع بر سر زمین و از اعتقاد که این کارخانه و صنعت چنان فهم شده که کسیت از شمار
بسیل زراعت است که مایل فرود استن کرد و امر ضائع کردن است به روی بر خاک سیاه آورده که
کیاست به چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سود سود و مقننت را بر قناده در دهقان
و سبب هم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من و لشی بود که مال نفوس جویند و بچگونگی
اعلاق معروف است که گشت از تکلف و بیشتر گشته به از اسباب این جهان شایسته قالع بود
چون دانست که حرف خود ترک سکینم و بکاری دیگر اشتغال میباید مرا بطلبه و در آن لامت کس
گفت ای استاد بدایه حواله نوشته را منی باش طلب افزونی کن که لطف حرص شویم است و
عاقبت بر لیمان فرسودم و هر که نقد قناعت بدست آید پادشاه وقت خودت و هر که بدت حرص گرفتار
شد در پای دیو و دلبیت قرصین می شکن می شکست تا بخوری گندم آدم فرست گفت ای شیخ
مرا ازین کار که باشم خندان فایده نمیشود و دانستم که منافع و مقننت بسیار است خیال می کنم
که شاید از آن مشغول متفکر و غم و معاش من سهولت گذرد و بپایه فرمود که مدتی ستادی سبب سعادت تو
بهین حرف میباید بوده و بیشتر زندگانی بسبب این پیشه از ترس و خاشاک نزد مصفا و این حال حال
بناشت آتی کاری پیشه است شاید که بلوازم آن قیام توانی نمود و از عهد و مرسم آن کما میغی برو
توانی آید هر چه از نهانخانه آرزو و سر بر زنده بر وفق مبلو حاصل تواند شد فرودانند رفیقان

شهر که نیتیم و منزل منزل ترسان هرسان میرفتیم تا ساسانی بود و در آن قطع گشته و بعد از آن
شهریم که عیالان من مردند و جهات مرا فریض نمودان حساب تمام خود تصرف کردند و من از مرجهت باطن
تا این گشته مراحل منازلی می پیمایم و در اول خود ابلاغات هر صاحب بدن وانی میکنم و مراحت لقب
سفر ابلقای اهل اقدم هم راستی می نمود تا این ساعت که آینه علم بصیقل می آید و این جناب از زنگار
هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر این حضرت میباشگشت بیت المنة وند که اگر رخ
کشیدیم دیدیم ترا و تو بمقبور رسیدیم این بود شمه از سر گذشت من که بعضی سینه شدند زاهد
که از سخنان تو را آنچه مستغرق شیندم و دل من برستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند رحمت
مهاجرت و شفقت سافرت تحمل کردی اما تجربه های نیکو ترا بدست آورده بر اطوار و آداب علم و فنی تمام
حاصل شده و من بعد بحسبیت خاطر و فراغت ل خواهی گذر ایذع شام غم آخشد و صبح طرب خواهد
دیدم همان بیدار میزبان خوش بر آید و میزبان نیز صحبت همان اغنیمت شمرده آغاز سباحت
کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و بیشتر زبان
متکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود
بدان زبان سخن میگفت همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن از ابدان زبان
اورا خوش می آمد و اغلب اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بحسبت رضا
خاطر و میل طبعیت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری واد بلاغت بلدانی همان عایش
آن زبان شد از غایت شیرینی سخن ابد و علاوت کلامش خست که لغت عبری از وی بیاموزد
مثنوی بشیرین بگفتا هر خطه بر قند بود شدی لعل شکر بارش شکر خندا چو همان بد شکر با بخور
چو طوطی شکرش را شد خریدار چندی روزی برآمد و حجاب تکلف از میان بر تفع گشته صفت بیگانه
بیگانگی بدل شد و از مقدمات داو نتیجه اتحاد حاصل بد فر و با هم هر اول توان داشت
وقتی که تکلف از میان بر خیزد و همان گستاخ وار بر زاهد آغاز شنا کرد و گفت بیت ای لطف تو کلمه
نهان خاک کمال به تقریر تو نتیجه تا میدو و اجمال به این چه طرز سخن آبی و شیوه عبارت پرداز است
کویده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل ندیده و گوش موش سخن شنیده همان قالی ازین بار
نشیده فروزن بنیدانم که این جنس سخن انام چیست و فی نهایت می توانم گفتنش بی استغری به توقع

رشته شود آیین یکی از خواجگان شهر خرم و سلمی و نام گرفته باری یک دوکان بکشور موم و یکی از
را بر سر آن شغل گذاشته خود تزدی می نمودم گاه بجهت شستی زردت بصحرای شستی و گاه برای روی
دکان بزرگ از آمدی چون برین نوال و سه ماهی بگذشت آن خد متکار خیا نتهاد زردی در دکان
از پای و سود بجزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشرت بخرچ شده بود بدست بنامد
بدان همسایه نمودم و حال خود بپایان گفتیم و کیفیت و کار پیش گفتیم که هر روز زبان بدن باز نمودم
پیر عابد بخندید و گفت چه اقدست حال تو بحال آن مرد و موشی که ریش در سر کار زنان کرد من سپید
مکوه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی در عورت و شست یکی پیرو دیگر جوان خود و
بود و هر دو عورت را دوست میداشت شب و روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه درآمدی سر در کنار آن نماندی و خوابستی و بجز عادت هر دو کنار او
نمانده در خواب شب زان در روی موشی می نگارستی با او گفت هیچ باز آن نیست که در محاسن این شخص
موسی سیاه است برکت تاریش او تمام سفید نماید جوان آن جوان بدو غیب نماند چون زان آن بر غیب
و لغتی و مالی هم کند آن صحبت می نیز انطفا یافته دل زور برد و بجلی باسن بر عاز و پس آن قدر که تو
موسی سیاه اندیش او برکن ع برکنده بدن ریش در دست زان است به روزی دیگر آن شخص خواب
زن جوان شد و بطریق مسود سر بر کنار او نمانده در خواب شید زن جوان محاسن او چند موسی سفید
با خود اندیشید که این مویهای سفید را باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید چون خود را سیاه موسی
بر آینه از صحبت پیر زن متغیر گشته بمن باغب کرد پس او نیز آن مقدار که مقتضای شمت بود از مویها
سفید کردند چون این حال چند وقت بگذشت روزی آن شخص است بحاسن خود فرود آورد و دید که مو
برجا نمانده و عزم ریش تمامی با بزرگ فریاد بر کشید و هیچ باز رسید و حال تو نیز بر همین نوال است
برخی از پای و سود بدکان تا نوانی صرف کردی و بعضی در کار و هتانی تلف ساختی و این زبان
تزدی نگری نه در نور معیشت ثانی نخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی ماند و خسته بپیت
روزی بچنان گذشت روزی بچنین اکنون که نگری نه آنست نه این و چون این حکایت تمام
در چشم که پیر عابد آنچه میگوید و قبحی است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هر چه در
تقرض و فانی کند است در آن دیدم که حکم انظر آثار اطلاق من سخن از مسلمانین شب از آن

ایشان گفتند اگر بار آورین صید شریک بسیار می سید می با تو در می سازیم و سبک
بسیار می پدید آید و گفت ای عزیزان من فخری حیرال مندم و قوت چندین کس از این ایشان
ست و بعد از آن که شمار و مرغ ببریدین چگونه بخانه روم و چنان یکس فرود آمدن است و گفتند تو
هر روز این کار میکنی و آمدنی است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذری
یا فریاد خواهی کرد تا مرغان بپند یا مشروط خواهی کرد که هر یکی بر از امر می دوی تا بنظر مدس بریم و طلب
در سه راهمانی کنیم صیاد و چو شطراب کرد که مدس شما دام من بنامت و دست طلب رسن من تافته
نه دام در زمین بوقت نهاده ام و نه چینه از غلته دست پاشیده ام و بشیر علی برین لازم نیست که شکار خود
را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم هیچ جانز سید ^{ای} از ایشان را فرود مرغ و او در سن زرشید
مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که برین رحم کنید و دست طمع از بردن این
مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر شیطی کرده و فال کن صیاد چاره ندید و هر یک امر می داد
و گفت باری چون هست شما کشیدم و تحفه و تبرکی بنیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردند پس
شاید که روزی مرافانده و در ایشان گفتند ما در لفظ غنث بحث میکردیم و در میراث غنثی مرغان
در شتم صیاد پرسید که غنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که غنثی نه مذکرست نه مؤنث صیاد
لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صوت حال با حیرال در میان آورد و آن شب بانگ فونی تافته
کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زین جناح خورشید از ایشان لاف بر و از آمد و با میان هم اندو که
از بیت شتهای شعاع بر محیط سپردی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد و شش شسته زدند و با همی
را بدام آوردند صیاد دام بر کشته روی طلب در پانها و بتوکل تمام دام بدو را فرود گذشت قضای
ماهی بدام تافته زیبا صوت شیرین است که آب زره گر چون او جوشن پوشی سپرده بود و دیده مردم
آبی مانند او بستی در عرصه بخار ندیده شتوی سیند پاک همچو سیم سفید چشم و وطن چو چشم خورشید
بشت او چون لباس بوقلمون به رنگها شست از قیاس افزون به صیاد و شکل و هیبت او متعجب شده با خود
اندیشید که من رهبر عمر ما همی بدین هیبت ندیده ام و میدی بدین لطافت مشاهده کرده و صواب آنست
که او را زنده به هم تبرک نزد سلطان بریم و نام خود را بچنین خدمتی در میان امر می طلبند سازم پس آن
ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و تصار سلطان فرموده بود که نگاهدارین خاص

میدارم که این بان بیا موزی و التماس میجامم که تعلیم این صاحب ازین مبلغ نداری چو بی سابقه
مصرفی در اعزاز و اکر ام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیرم و سایر بدو ت انوار کلف در صیانت
کردی اهلوز که رابطه محبت بواسطه دوام محبت حکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ^{تقدیر} مرا با غنا
مقرون سازی و رقم شاگردی با هزار دست بر صغیر معال من کنی تا سبب زیاده و اذیت
و ظیفه کم و زشت طریقی که لغت معنی افتد فرود جوشگر تو گفتن نتوانم تحقیقت همین بنده کرد
احسان تو باشم تا بهر گفتم مرادین چه مضائقه و سبب لغت باشد که شخص را از خصیصه جهالت با وجود
ترقی و علم و حکمتی از اسفل الی اعلی بقصان بدیجات اعلی علیین کمال بیانم فاما با خاطر میگذرد که بیان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بشمار و بیانیت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام
رسد و زمین بسبب که بی ادراک حقیق آن علم آید و بیان تقدیرم روزگار من منع شده باشد
و هم اوقات تو فائت گشته ^{بیشمار} همان گفتم هر که قدم در طلب کاری نهد سر آینه از کتاب شدند با تو
باید گفت و آنکه روی کعبه مقصودی روز تربیت و محنت نباید اندیشید فرود بیان چون شوق کعبه
خواهی زد قدم هر سر زشتاگر کن خار خیلان هم مخورند و من رین نیت بشاید صیاد و تم که اگر سوی بر
من تنگی کرد ازین کار روی نشایم و اگر هر فرود دیده کن سنالی شود نظر ^{امیدوارم} آتشی بگیرد که هر که
بیل گنج و درونج می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن برستی می انجامد و در هیچ
بچه و در مصالح نمیکرد و در چنانچه آن صیاد بواسطه اندک حمتی که از حبت علم کشیده و بجزئی خدمتی که نسبت علما
از وی صیاد شده لغت کلی یافت و از مضیق احتیاج ایضا استغنا و دست عیش بسید زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روی دروش صیاد کردی و بشکار مرغ و ماهی قضا
نموده و ماش خرم گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون ^{محتاج} ام هر تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از
سوی بدن حلقه ساختی مرغ از دام جویی آبی بر روزهی ام نهاده بود و نیز از جهت سردی مرغ را
بخوانی دام آورده و خورد و کسین گاه متصدد آنکه خلق آن حیایگان بجلقه دام در آردن است و در آنجا
این حال آواز عیده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صید برسند از کسین گاه بیرون
آمد و طالب علم راورد که در سنای فقهی بحث می کردند و مقال ایشان ^{محتاج} بجدال انجامید و بود صیاد و فخر علیا
کرد که فریاد کشید این خان هم مخورند و درین میان ^{محتاج} گفتم در کشید تا خور و صید دام روم

مثنوی پیامور علمی که روی عزیز کردی دلش انسان بنزد و پیشتر ز دانش از او ترا میخواند
صفت لغات رساند بصدور زاهد گفت این زبان که با آنکه میانی در اول طلب با در کتاب مقدم
جد و جبری بجای من نیز آنچه میسر کرد از تعلیم و تلقین بجای آرم بود و تقسیم مسائل و توضیح قواعد هر چه بود
فرونگذازم همان روی بدان کار آورده بودی و در از به تعلیم لغت عبری بسپرد به طبیعت او را هیچ نوع
بان لغت ملائمتی نیفتاد و درین و با با در آن جزئیات آن موافقتی پدید نیاید به هر چند تعلیم شبیه است
تقریر را و ای آن کمتر بود و چون آنکه نهال لغتین گلشن بنال می کاشتی شمره حوران بر شایع عمل نمایی
میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد به سعی سودی نکند هر چه بجای نرسد در روزی ابد او را
گفت شوار کاری گرفته و عظیم سخن بر دل خود نهاد و زبان تو برین لغت جاری نیکو و در طبع تو این سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بپیدا که لائق جبران لغتیت قدم نه رابعی و در هر چه بنویسوان
آوردن به حیف است بهره عمر ضایع کردن به چند حکما بشنود و پیش بگیرد و ای که بیایان بتوانی بر زبان
زبان اسلام خود را گذاشتن و در لغت و حرمت خلافت آبا و اجداد کردن از منجی مقامت دوست
همان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید حماقت باشد و درین صورت
به تقلید کسی او زودم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کند منظر شبالمیست و تحقیق با دلی منهای صحت
و یقین بکشته آنا و جدنا آبارنا علی آتیه گوشمالی است طفلان با ریحی که تقلید را تا از حشت آباد گمان
السلام تحقیق آیند و بیدید و یقین تو انوار هدایتی اندر لورم کن ایستاد مشاهده نمایند مثنوی نیکو او از بر
تقلید است به هم نور حق به بنید هر چه است به از محقق تا تقلید فرماست به این جد او دوست آن دیگر
صداست به خلق را تقلید نشان بر او داده کرد و در لغت برین تقلید یاریده ترا به لغت شرایط طبیعت
بجای آورد و هم و تیر سم از آنکه عاقبت این مجاہدت بندت کشند و حالاً تو بر زبان نیک کار میتوانی گفت
و لغت قبیل و عشیره خود بجای میتوانی رساند و میکن چون گفته اوقات کلمات عبری تکرار میکنی او ای این سخن
بر تو پوشیده گرد و آن لغت دیگر را نیز در نیایی و حال تو شاید آن سخن باشد که رفتار کلمات هر لغت از آن خود
فراموش کردی همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت و رده اند که روزی انجی فریاد از بود که یکی یکی
عصا زین خیر امید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بیاد دل نظارگی میگرد و فرود آید به تیر که سوی خرامیدن
و لم بر روی به خرامان نمی یگر یا تا جان بر افشانم ز ناع را خرامیدن که یک خوش آید و از ناسات کلمات

در پیش قصری که جای نشست بودی از مرد و قلم حوضی ساخته بودند و با همیان نگارنگ درین
انداخته بیت همیمن بران باز یکدیگر گوش ایشان گران حلقه زنده و زور قی نمودار شکل بلال بر
آن حوض پسر شال و آن کرده بیست اندکان کشتی پاره عوده چون بر تو بر آسمان کبوده هر روز
شاه بر لب حوض با شام حاضر شدی و به آشنا بازی با همیان حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت
نیز بیت درون حوض از نظاره میکرد و تماشای میگردید که ناگاه صیاد در آمد و آن
زیبا معیت لطیف حرکت را نظر شاه رسانید شاه بیدان باهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار
دینار بصیاد و دینار یکی از وزیر که رتبه گستاخی و منصب جرات و شهت بان شخصیت کشتود و آهسته پادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمه نور پادشاه سر سببت از سر نشن و در پادشاه صیاد بسیار اند و در پادشاه
است اگر شاه پسر باهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزان ^{است} بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بریزد
و پیدا است که بهای باهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد و عطا فرما خورستنی
باید و جز مناسب عمل شاید بیت بر آن حوضی که صد من آب گیر و ده دو صد من نیز نشن ^{است}
پذیرد پادشاه فرمود که من او را هزار دینار و عده داووم این مان خلافت و عده چگونه رو آب است
وزیر جواب داد که من این را حیل دارم که عده شما خلافت نشود و وزیر زیاده نیز از دست نرود
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکرت یا منوت اگر گوید زیست گویم داده او را یا
تا هزار دینار بدیم و اگر گوید منوت است گویم مذکر او را حاضر کرد و آن وزیرستان و سر آینه درین ماده
عاجز خواهد شد آن زمان بانکه چیزی ترا منی جانب او کرده دلش نیست آریم پس شاه رو بصیاد داد
و گفت این ماهی زیست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیر یک بود در ایست که شاه و وزیر در
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند و خواص فکر را بجهت بر فرستاد تا گوید هر جوابی که بر طبق میان توان
نهاد و بگوید بیت آخر همان لفظ که روز گذشته از علمای او گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب و کلامی شاه
چنان پناه این ماهی غنچی است یعنی نه مذکرت نه منوت سلطان ترا خوش آمد و وزیر را بدان تذکر
نمود پس فرمود و بکنزد که بر آن انعام نمود و در هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیدان
گردانید و درین سخن ^{است} که صیاد بیک لفظ که یادگرفت و بدو مرغ که علمای اخذت کرد و هزار
دینار یافت و عنایت سلطان ^{است} فرار شد درین رنج علم خود دست علمای بیخ زبانی نیست و وزیر کان گفته اند

خود را با مردم اصل و پاک ملت در مقام پلیدی آرد و بسیار فرمایگان خود را با شمشیر از آن میدان
 بیرونیت همچنان می بیند از خود و دشمنان کفایت ^{میکنند} و با خود را با برای برین رویت ایشان تکم
 می شناسند و حال آنکه کرده و اسپه را نند بگردایشان میدان توانند فرود با تمام هم چونه توانند معارضه
 در خود میدهند و عمل مع شود و سفال ^{بدر} پس نگاهشند این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معیشت و
 عیادت آباء تفاوت مراتب قوانین ^{در} میان از میان بخیر و و اراذل با اوساط در یک کف نشینند
 و اوساط با اشرف اوت مقابلند ^{بدر} معیشت جهانند می را زبان دارد و خلل و اضطراب کار ملی پدید آید
 و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرود بید اصل علم و خطری آموزند و مسائل استیفا
 و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم تمام را باید که ارباب حرفت ^{بدر} در عرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
 کار ارباب حرفت بتوانند که در هر آیه حضرت آن شائع و مستفیض گردند و اسباب معیشت خاص و عام عالی الاطلاق
 خلل پذیرد و بسبب این عانی اجمال در کار پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس ضرورت باید که
 ابواب نصیحت علماء و عظمت حکما و اوجب اند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش
 از وصیت عیب و سمیت غفلت محفوظ و محزون ماند ^{بدر} قنوی کسی گوئی گیتی خردمند که اول بدستدار گویند
 سخن هر شد و گویند غرض ^{بدر} بنسخه و کف آید که هر خاص ^{بدر} مشکی صد فغانی ^{بدر} و آیهی که ای از سعاد
عیادت در شاه مردار ای قانونی در علاق

باب از دهم در فضیلت علم و وقار و سلوک ثبات خصوصاً پادشاهان

دیگر باره شهنشاه کامکار توجه حکیم نامدار گشت و عبارت شکستار بیت ^{بدر} شنا گفتش که ای پیر گایان
 ندیده چون تویی چشم زمانه ^{بدر} بیان کردی داستان کسی که از حضرت وقت اسلاف ^{بدر} اخلاف و زین
 پیغمبری که لائق حال موافق طور او نباشد توجه نماید و مظلومیش از دیده ارادت محبوب گشته رجوع بکار
 اصل ممکن نباشد ^{بدر} یکی از دست بدوان ^{بدر} گردیت نیاید ^{بدر} اکنون باز گوید از فضیلتهای پادشاهان
 کدام ستوده تر و بمصالح ملک ^{بدر} ثبات دولت ^{بدر} استقامت امور و استمالت ^{بدر} امانت و دیگر ^{بدر} شرف و معیشت
 و از دهم دیده ^{بدر} که سلاطین باید که علم را پیران روزگار و بردباری سرمایه کار سازند و مراشبهه ^{بدر} افتادند
 که ملوک اعظم ^{بدر} بترباشد یا سخاوت یا شجاعت ^{بدر} تو بفکر عقده کشای ^{بدر} که در ^{بدر} این مشکل باز کشای تو
 برای صواب نمای ^{بدر} سر این ^{بدر} سلسله ^{بدر} بنحوی ^{بدر} و حی ^{بدر} باز نمای ^{بدر} قنوی ^{بدر} مرد و انا که این ^{بدر} سخن ^{بدر} بشنودند

جهانی را بر این پایه بنا کرده اند که با این خفاوت و خجالت و در میان شما غمناک و غمناک است و در میان
 و ظلم و غمناکی نیست لشکر را شکر خوانند و در میان شما غمناک و غمناک است و در میان شما غمناک و غمناک است
 تو را که کشید قطعه خون گل آید بر که خوش بود و ریت و ستاره آفاق خون در ریت و غمناک و غمناک است
 بکار آن بد که خلقت جهان بیارانی بد و با وجود علم باید که انوار و شهاب نیز بر او مندا باشد که علم
 بی ثبات از حدی غالی نیست چرا که کسی بسیار مؤمن است که در برابر بار بر داری غایت جلال و تعظیم
 رساند چون غایت آن تهتک کشد و غایت آن سخت سکساری انجامد مجموع آن عملی ضائع
 و بی بهره خواهد گشت بدیست باطنی در طریق بر داری همچو کوه به هر که تکمین بشین دارد بیشتر از شکر
 و پادشاه باید که بنگام علم تا اجبت هوا جائز نشود و بوقت غمناک و غمناک است شیطان و پادشاه که غضب
 شعولیت از آتش شیطانی و شجره است شرفش طالت و شیطانی و گفتند از جمله اخلاق بنیامین است
 و غضب خوی سگان و سوسه شیطان و در ذایل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی غضب
 استواری نگردد و بد جز صدیقان سزود و نوار کلمات حکما مسطور است بلکه بزرگی را التماس نمودند که
 متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع
 جمیع مکام اخلاق و محاسن خصال است و در اندک غضب جمیع تمام قبائح اعمال و نقصان افعال
 مشنومی خشم و کین و صغیر سباع است و در آن به هر که خشم است و کین هست از بد آن به اصل خشم از دو نوع است
 و کین تو به جز آن کل است و خشم و کین تو به چون تو خسته و دروغ پس روشن است و بزرگسوی کل خود گیرد
 قرار و تو دیگر باید است که امیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل ندیم خود مندا فاضل جهت آنست تا اگر
 غرور جاری شود شهرباری او را از منج علم و برداری نخراف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق
 مناصحت بر آه صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشد اروسی مو عظمت
 اخراج مزاج عدالت راز اهل ساختن بهرست سلامت مش ستم استقامت بخشش تا بسوی فضل
 اگر دگر و میامن علم و وقار و خلوص نصیحت و سفامی نیت و زیر کار و در همه امور مظهر و منصور شود و وزیر
 جانب که روی آورد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال دولت باشد و معین وی باشد و اگر اصیاب
 موافقت هوا و متابعت نفس پر وفادار کاری حکم فرماید و بی امان نقد سازد و بی بصیرت و تدبیر
 بر او آنچه بود برای روشن چنان زیر نخلش شرب زهرش استسکین باید و مدارک خلل و ظلمی زایل آن

مگر قلم صاحب جز این نیست که در پیر فاشش کمال خدمت کلامی بود که تیر سیر کسان میان او توانی
کشید و تندی فلک تقدیمال بر دایج مصنوعات بیانش نیارسی بر رسید گوی زبان ملک لطافت
شمارش مخزن سر از فصاحت بود و در هر جمله ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت بهر معانی
که بالاس تفکر بسفتی نظام زمین تا قیاس در ملک الفاظ عذبت کلمات ذریبا انتظام میداد و هر وقت
حقائق که مبینان تدبیر خجیدی دلال فکر صائبش تعریفات کامل تو طیفات شامل نظر فریدمان بازار
دقائق بر می آورد قطعه معانی تقریر او جان فریاد میانی تخریر بود پسندیدنی ملک و طوطی لفظی
نخل کرده از لغزهای سر برید و از کاف خاصه پلی مقید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان بیجا
شافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین بل را شکافتی همیشه این کوه نشان با و او خاک امانت بود
بود در آیین نمان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جاتی ثبت بود و او در بر هم بود گوی بود در چپ
ستون وان منوی سوره گردون شرف ساسی و رنگ شفق زوشه شگرف زای به پیش خرمی
بسان کنده اندر افتاده ز کوهی بلند در رو سپر انگیزی سمنک در رتبه بالیش سهری گشت خاک
و دیگر در ویل شریزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بطولم چو گان
شال سرخی گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای محمود کردار دروغهای سر کشان
پامال گردانیدندی و دندان بلور نهای شان از سینه اعدا شاخ مرغان بر آوردندی و پیشین سراج
از معدن بدن دشمنان توده راجع بدخشان ظاهر گردندی قطعه بلند و فل قطره ایشان سر خنجر در مرجع
ولی باره ایشان صفت سبب با دندان کی سخت شده رول شرح به خرطوم می حلقه در آرزو شریا و دیگر
دو شتر خجستی کوه کوبان با سون نور و دشت کلبی اقلیمی طی گردندی بلکه بدی عالمی زیر پی آوردندی
از گردن گوش تیر و کمان راست کوه و از دست سینه سیهت گرز و سپر نموده بوقت پو بر حصه خاک
بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر سیاهی چو گان شال اندر پدیدتیز گام ماه گوی سبقت ربودندی و سب و
با سون نورد و کوه و شل بر چرخ کرده خوش به تار و زهر شب بارکش چو ز تابش خاکین و ستمندی بود
تند و تیز گام سبک زمین گام که اگر عنان او را گردندی بر صبا جهان به پیشی رفتی او شمال گیتی
نورد بگرد گوی رسیدی تا سینه تنگ فلک بر جوی کوه خاک سیکرد و نظیر آن کرکی ندیده بود و تا ابلق بود گام
عرضه او در ای پاید شب چنان بارگی نشیند و منوی گردون گردی زمین نورد در هر کز شب
نظیر

درین قدر نامزدینا نیز خصوصت پادشاه هند و قوم او بود مای جهان را می پدید که جانور بود و درین
حکایت بر من گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود بسیار نام با کتوز و در آن
جای آن و امول آن بی پایان فروغ دولت و دولت پرورش ملک و پناه و بی غم و غم
گشایش را درین دنیا در میان بود و او از سلاطین روزگار با انواع مفاخر امتیاز یافته بود و از غم
کارگار با صنایع آثار اختصاص پذیرفته بود و پس در وقت که مهر در نشان رومی از چهره نشان ایشان
و ام کوشی و ماه تابان این زیباتی خسار و تانگی عذارشان رسیدان سپهر گشته گشتی یکی بقا
چون تیر و پلشتیان گوشه های آنرا با امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلفه چون
دیوانگان سلسله محبت راموی کشان به بیارستان را آوردی در نظاره احمدان لای افرا
یکی سر و سی از صیرت پای در گل مانده بود و از غایت رفتار اول فریب گیری یکدیگر می خرید
خود فراموش کرده محبت یکی چون لاله باروی در نشان بدی یکی چون گل خوبی درین نشان
با وجود حسن صورت خوبی سیت آراسته بودند و نهال حال با نهار فضل و کمال از تو گشته صورت
در غایت زیبائی سوختی در نهایت کربانی محبت چشم گردون صورت آبی ندیدت اینچنین درین
و صورت آفرین با آفرین بدی را سیل می گفتندی و دیگری ماه ختمی و او را ایشان ایران خست
دلبری بود از شک عارض تا زینش عروس آفتاب حجاب اضطرار نشان شدی و از شرع طریقت
چینش جبر سبیل سپهر و تاب گشتی ثمنوی بی فرق و گیسو را راسته مرادی بعد آرزو و خواسته
خس بر پیشه گل نداشتند به نقشه گمان گل ساخته به سر نقش از چهره شکنا بارس کرده کرد
آفتاب بدول پادشاه بهرین گوهر کیتا و محبت آن و فرزند گمانه بغایت متعلق بودی و بی جمال
ایشان آرام دل و سرور سینه نشستی و دیگر در بری شهت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی آن
کلید بیک روی باشد و او بزرگواری بود بتانیت عقل شهنش و با صدق رای موسوم مذکور و دلال
کیاست کاروانی و شواهد فرست مهربانی بر چهره افکار ناصیه اجواسل کج بود آثار انماص و
برواداری میامن اختصاص رنجاجونی در ساعی جهل و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان بیان
در وصف کمالش بدین حال در مودتی و در اداسی شمه از او صد قدر و جلالتش مین بیات تو سلیستی
قطعه ای صفتی که صاحب یوان مرغ را در مجلس تو منصب بالا نرسیده آنجا که کاتبان تو هر چه

اضطراب فغانگر و نومست که از حیران مردم کسی آید و دنیا گاه خوب و گاه بد شود و چنان دید
که بر استرخید اسوار که چون برق چمنه کوه گذرد و مانند کرمی خوش خناریه می هوا شد و همان
مرکب بجانب شرق تافته تنامیر انداختند چندی نگذرد از ملازمان جز دو فراتر پیاده کسی بر نمیستند
باز از خوف این افتاد خواب بخت و کورت ششم خواب فرود رفتند و آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از شایده این صورت بسیار گشته باز بیدار شد مظهر باران
شراب خواب بخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته متقارن بر فراتر میزدن این لوت شاد کوش
که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سر بر سر خود ریخته بسیارند ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید و از سمیت آن خوابها اهل چمن ماره مبریده و مردم مار گزیده برخوردار
و با خود میگفت این پر نقشهای گوناگون بود که ملک قدرت بر آنست و این چه لشکری می گفتند بود
که بی در پی فرود خفت فرود شست یکی هر چه آتش و گر خوست به نار فتنه می گفتند باسی دیگر آمدند
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و عمل این شکل از کدام فاضل در جهت توان کرد
و اگر محرم این هسلر توان ساخت و نیز در تقریر این قصه با که پس توان باخت مع این در دگر گوید و در آن
ز که بر همه القصه لقیه شب هزار غصه بروز آورده و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
شنوی تو ای شب گزیده روز ستیزگی بد چرا آنرا سبکتر بخیزی بدلم را چند بر این داری ای صبح
دی زن آخراز جان داری ای صبح بد تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکون لطف تا بدار شب تار و روشن
آغاز کرد و شما مسا کافور بعضی غالیه باسی غنیمت بر اطراف بیخ خضر دیدار کن گفت بیت و باغ زمین
از لطف آفتاب بد لب شام سو و اندام از خواب بد چند آنکه دست تقدیر نقاب طلبت از پیشین حال و در جهان
افروز بر پشت شاه سیارگان بالا تخت مینا کار سپهر بر آید و از عدل شوی بخش مسامح عالمیان شاه
شاه بر خاست و بر آمد که صلال مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار و تاملی فرمایند
تامی خوابها بران سوال که دیده بود با ایشان تقریر که ایشان اقعات هولناک شنیده و اثر خوف
و هراس بر ناصبه شاه دیده گفتند این خوابها سبک نیست و درین بد کسی بدین هولناکی خوابی ندیده
و گوش هیچ تعبیرین منوال واقعه نیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد مانند گلن با یکدیگر اتفاق
نموده بمطالعه کتب کوفتن تعبیر نوشته اند در جمیع نسخ و با استقصای هر چه تا متر متران تامل

مهراب خوروی به هر ار که در عرق شدی عرق به باران بودی و در میان برق به هر گاه که در عرق
رفتی به صد باد صبا برگزینی به پیشی و پشت بگیرنگاشته بودی آری راسته گفتی که صغیر سبزه
بعضی از شبنم صانع ساخته اند و با ساحت سپهر را پدید آفا هوای کو اکیب مزین کرده جوهر اصلی آن
او بصورت انسانی شکل علی سوری نمود و بر تنه میان نشان بر کسین بنظر میسر آیند و آن نه شمشیر بلکه
ایری بود خون نشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گزند است لبسری ولی شود در
بوشان سر که چون شلخ از خوان به نیل و نثار در آب نشان باشند این عجیب و نادر فرستادن شد و آب
اندرونشان به ملک بدنها کند کور شد و دل استکی تمام شستی و هوای بر سلاطین نزدیک است مجموع آنها
سپاسات نمودی و در ولایت او جمعی بر همان بودند که خود را تابع بر نهادند شستی و بنچیرری او متع
گشته از دین حق و راه رست خرافات در زیندی و خلایق را در بادی ضلالت و با وی به حالت سرگردان
ساختندی چند آنچه ملک با ایشان را از ضلال اغوا سی غلایق منع مینمودند منبر بر نمانده آن حالت
دویم را ترک نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه به تعصب و بی رحمیت ملت قریب از ده هزار تن از ایشان
کشت و خانها ایشان را بنیاد داده در آن فرزند ایشان با سیری بر فرزندان جماعت چهار صد تن را کشت
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پسر اعلی گردانید و ایشان بنا کام گرفت
بر سب راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میسر دهند تا شبی ملک بر سر عرش
با سستی مشغول بود وقت آن که از با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده شامل و متفکر گشت و در شان
این حال با دیگر خواب بر غلبه کرد و در خواب چنان پدید کرد و با بی سرخ که از شعل ایشان دیده خیره
شدی بروم ایستاده وی را مر جاز و در ملک دیگر باره متنبه شد و باندا شیشه دور و دراز افتاده خواب
فرود آمد و در م باره دید که در و بطرنگین قاز می بزرگ از محبتش میسر شد و با خبر پیش می فرود آمد آغاز
دعا گوئی کردند باز از خواب آید و در صورت واقع حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که در
سبزنگ با خالهای زرد و سفید برگردایی وی میگردد و آن انفعی ناخوش طغف بران شلخ صندل
می بچید ملک ترس بسیار شد و از آن باز یاک در پرده خیال ملاحظه مینمود اند و بکین گشت کرت دیگر ملک
خواب اورا کشان کشان جهان مثال بود و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سترای پای او بر مثال شان
سربان نچنان آلوده است و گویند از فرق تا قدم بلبل بدنشان و یا قوت مانی بر آراسته ملک بیدار گشته

چپ بود این تخت است و آن ^{کافور شاه} و بطور کدین سیاه و قمار بازی است و آن ستر است
همند خوشتر قمار شیر است و در فرانس سیاه شتران نمایی و آن کتس که بر فرق روشن بود بار و زین است
و آن مرغ که سقار به شاه میزد و کمال بیست و آن خون که بدن سلطان بکن آلوده شد از شتر شیر گوهر
بگاست که بر فرق ملک زندوتن او را بدان نگین سیاه زند و ماند به پسر این خوب است بن نوع ساخته ایم که
هر دو پسر و مادرشان و در هر روز و زیاده آن است شتران را بدان شمشیر کشند و از خون هر یک قدر
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر اشکست با آن کشندگان ز بر خاک مدفون زند و آن خون با آب دریا آبخیزد
و آب زنی ز نیم ملک در آن نشاندند فسونها و دعا بخوانیم و بگیرد از آن خون بریشانی شاه
طلبات نویسم و کتف و سین او را بدان خوناب آلوده ساخته ساعت بگذاریم پس آب شربت
سروتن ملک شست و خشک ساخته بر رخسار شست همانی چرب کنیم تا مضرت کلی دفع گردد و چنان
جلیق چیز دیگری نماید است در دفع بلای که نصیب توید ما بود تدبیر همین است که تقریر اقا و پناه
که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوزد و با وحشت خرم شکیبانی و علمش بر باد آید
و گفت ای دشمنان دست روی و اسی دیسان پسرین خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشنایان
شربت اصل ازین تقریر بر خلیل شاه خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک
و مال و سبب نیست جاه و جلال کشم از اجناس چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده نیست
مرا عمر از بلی وصل با نازنین باید که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت
سلیمان علیه السلام و بوی تیار شنیده آید و حقیقت جواب سوال ایشان بشما رسیده بر اعمه التماس نمودند
که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیک یا سلیمان
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آرمسته و چون الشرح و حشر و طیر که القیاد و مطاوعت او بر میان جان
بست غشی قضا منشور سلطنت او را بوقوع و استیجابی ملکات آینه بینی را احدی من بعدی موصح ساخته و ستا
قد زین تکلمین او بر پیشه کرب صبا که غم و نا شکر و زواجر شکر نموده سیر او است نموده شتومی
فلک مند و آفتاب غلام به زبانه مطیع و بهانش کلام به شده اش چن جن جان چاکرش
زوه وحش چون طبع برورش در روزی از مقربان صوامع ملکوت کی بدین کی آمد و قدی این
آب حیات حضرت ابراهیم را حاضر گردانید و گفت منیع کل عمل شانه و عظم سلطان ترا بخیر گردانیده است

بجای آریتم پس از روی بصیرت تعمیر آن لغزش رسانیده دفع مشرقت آزاد و صبیحی ندرت سیرت سخن
باندیشه راند کلامی که بی فکر باشد سخن تمام به شاه ایشان ابا زت داد و ایشان از پیش ملک سیرت
آمد خلوتی کردند و از غیبت صغیر و باکی سیرت سلسله انتقام را تحریک کردند و با یکدیگر گفتند این ظالم
جانکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و حال متاع با یاد تاریخ برداده و امروز
سرشته است افتاده که بدین سلسله کینه خویش باز تو اینم خواست و غلغل حوال خود را تدارک و تلافی تو نم
نمود و چون او را درین علقه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر با اعتماد نموده فرصت فرست نباید کرد
و در بازخواستن کینه ویرینه تعمیر باید نمود بیت دشمن بیوز سینه گرفتار صحت است ^{طالع} در دود
از برابر که فرصت غنیمت است به طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا را نیم و به تندی هر
تامله او را برسانیم و گوئیم که این خواهد دلیل آنست که مغت مغاطره عظیم که در هر یک از آن هم
باشد پیش آید و در این مضرتهای بدان تواند بود که طالبان ارکان دولت و اعیان حضرت و کس
خاصه را همیشه گویند و خونهای ایشان در آن بنی ریزند و ملک ساعتی عدان آب نشینند و
افسوسها بران دریم و از آن خون براند ام وی بالیتم پس آن خالص و شسته بر دشمن چو کینه تو
و قانع به جاسن باز رویم و بعد تا که مقربان یزدین حیل ملک سازیم بعد زبان چون او تنها باشد
بکار وی تو ایم بر دخت و اگر چه درین قهتا با می ل بخار آزاد و مخرج بود اما امید آنست که دست
عمل مراد بیزم خوردن قوی حال بود و مقام ضعیف افتاده بکام خویش بنیم فرودل اگر خارج جادید است
که بانه کل مخصوص بچند زگلستان و بدین عین روحیله بر کفران لغت اتفاق کرده پیش شاه وقتند گفتند
بیت شما بخت جاه تو پاینده باد و سه سال بیون فرزند ما بود ^{باید} بر شیر نو شاه بملایم جنی ظاهر
که تعبیر این سخن ابا جز محوم با بود و در دخت غنا نیست و مادفع حضرت این قانع راجی نیکو اندیشید
اگر ملک سخن باز که از عین ما گوی و سخن صناعونی گفته میشود به معضای قبول فرماید هر آینه شری برین
ترتیب تواند بود و دفع میگرد و اگر از فرمود ما ابا نماید بلا عظیم لغت نظر بلکه در حال پادشاهی شری شدن
زندگانی را مضره باید بود ملک ترسید و در دائره حیرت افتاده اش از جاسی گفت و گفت فیصل این سخن
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیرت امکان گنج تبار که آن شتغال و فایشان نور حیل که هم دیده و نظیر نور بود
و برین گونه تقریر کردند که آن و باهی بر دم استاده فرزندان شاه اند و آن ملر که بر پای ملک

نی باید کرد که کاسپ نزد تمشیر و فادار که در دست هر یک یک دست است و هر یک یک دست است و هر یک یک دست است
ولیکن لغت و فاداری خورده است و بر سر حق گذاری عادت کرده است و هر یک یک دست است و هر یک یک دست است
یک قدر نمیکند فراموش بدو من بر ابا بابت دعوت این حضرت که منیع و فادار معج صدق و صفا است
قول بیوفایا استماع نکردم و بسجده فادار بود نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات باور
در میان نهادن بر تو مار گفت آن آب را تو تنها بخوری یا دوستان و معلقان مانیر در آن شرکت
بیدستی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بودی
یا بستی اشکان چگونه باشد که تونده باشی و هر یک از مهدان یاران فرزندان حق گذاران پیش
تو میدانم گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سر سر لغت گذرد و هر یک نصیب
توان کرد قطعه صحبت با آن غنیمت آن که نقد زندگی به خاطر این بهتر صحبت یاران خوش است
خوش بود بر تماشای گلشن عمر عزیز و آن تماشایم بیدار میاداران خوش است و سلیمان سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق با بستان نموده و آب حیات را تا پیشه و بیان با که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آمد و م تا بماند که من زندگانی بی این جامعیت نخواستم
و از مرگ خود تا قنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در عهد و زوال است و هر ملکی بر شرف
از حال انتقال و بجا تبت این راه خطرناک گفتنی است و در وقت خاتمه ^{تجدد} خفتنی برای او سید و
عمرانی چو بار چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس شهرت خود را ویران سازم
اگر می توانید حلیه و یا انگیزه و چاره این غایب بوجوبی سان ترازین ساریع که من عهد و این زمانه سپرد
با همه گفتند ملک ابقا با دشمن حق تلخ باشد نصیحت بی حیانت در شت نماید عجب رای ملک ای ملک
که دیگران را نفس و ذات خویشین بر آید مدارد و حجت بقای ایشان از شر جان عزیز و ملک روش میگذرد
نصیحت مشفقان بیاید شنود و دشمن بی غرضان اعتبار باید نمود و نفس نفس و مملکت وسیع را عوض همه
نوابت باید شود و درین کار که موجب تمام سبب آیش خاص عام است بی ترد و تغیر شرع باید کرد و
هر آینه خود مندم که کسی برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بیخ بسیار بد و متقلان
و این سخن شش بسیار نیست از حال تبرک مرتبه زندگانی گفتن سر دولت و کامرانی را بازند شتون از
روش خود در می نماید و تا ذات ملک باقی است آن فرزندان نمی آید و تا ملک بر قرار است تا سبب تحمل

و فرموده که اگر خواهی این جامه کوش و تا آخر زمان از پیشیدن شربت گل نفس ^{و انقضاء الموت این است} و اگر میل داری نزد ترقدیم بر باز و از گوشه زبان ^{بسیار} شربت برود و معانی و هوای و سحر ^{چندین} انقضاء الموت متوجه شود ^{بسیار} بلیان با خود اندیش که که نقد عمر ^{بسیار} است که بدان در بازار قیامت سو و فراوان است توان آورد و وعده زندگانی مزه است که در و خود دست و جهانی و نه مال حادث جاودانی توان کاشت فرودست این روزگار کوتاه است که بدان دولت باز رسیده پس همه حال نشانی حیات بر شیوه فواروات اختیار باید کرد و در روز که تمام حیات به دست آفتاب باشد در تحصیل صفا پروردگار کوشش نمود و آن بود که در سخنان ^{بسیار} بشنود و باز تا مل فرمود که اکابرین انیس حاضر اند و اما شمشیر طیر تا طرا ایشان مشاوت باید نو و هر چه همه که بر این تفویض کرد پیش نه او این کار باید ساخت پس با مجموع پیمان آدمیان در میان سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجا و دیدن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر ^{بسیار} گشتند فرود بر خور حیات ابد و عمر مخلد و کاین است دعا شام و سحر پرورد جان را ^{بسیار} سلیمان فرمود که از اهل ملکت من محکم است که درین مجلس حاضر نیست گفت آری بوتیار بدین مجمع نیامده و ازین استنباره خبر ندارد سلیمان سپ با طلب می فرستاد بوتیار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ فرمود که برو و بوتیار را بیاور و سگ یاد و بوتیار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که بشم که بران خاطر خاطر گدازم ^{بسیار} لطفاً میکنی امی خاک در دست ^{بسیار} تاج سرم ^{بسیار} بنده را فوت آن که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بجز مشورت بنوازد نیست ^{بسیار} قاتل ^{بسیار} حال که تران عری از مرتزبان عالی مرتبت غریب نمی نماید فرود تو آفتابی درین ذره بنایست ^{بسیار} است ^{بسیار} بدین نیست ز خورشید ذره بر خوردن ^{بسیار} اگر حضرت رسالت منقبت بانها را آن شکل عتبات ^{بسیار} فرماید آنچه بر خاطر شکست کند و بوقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از آن که همان شرف حیوانات است ^{بسیار} و حسن جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف زیر ^{بسیار} حیوانی نیاید ^{بسیار} در سخن خیس ^{بسیار} جانوری قبول کوی بوتیار گفت اگر چه سب را جمال شرف ظاهر نیست و کمال نه از ^{بسیار} و با هر اموره در عجز از وفا نخریده است و از سر شریف حق شناسی قطره نیش ^{بسیار} فرمود از سب و فاطم

وزیت غده نگاران کافی باویانت هیچ قصوری نمی افتد هر گویید نباشد چو تو باشی همه است
فک این فنون کشید و دلیری ایشان در ادوی آن سخنان برید بغایت مثال گشتند بارگاه
بخلو تهازه خرامید و از صفت ایوان وی بگوشه بیت الاخران نهاد پیت چو تو نام که با کس غالی
در خوشترین گویم در موم در کلبه اسراران هم با خود سخن گویم بد لیس وی نیاز بر خاک نشاوه آب
حسرت از دیده می کشا و در دل از آتش ز میدی کیاب کشته خرم صبر و سکون سیا و تاراج بر می آید
و میگفت این بر قند که باران بلا می بار و از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بنمایند
انکدام سرچشم کرد فرزند بودم و کنجی و صوفی و مسرودی به غم که نشان داد و بلار که خبر کرده آن
مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان همدان استموزندگی چه حجت توان
یافت مرئی پسران که روشنی چشم و میوه دل اند و همکار هیچ حال حیات و امید و کار بعد از سلوک
سبیل مات بدیشان تو اندو و پادشاهی هیچ کار آید عبت ندارد و هیچ ایستند از فرزند شالیه
شالیه ترید و آید آن غمت که چشمه خوشی تابان شود از چاه ز شندان است و مطلع نور ماه نشان بر تو
از عکس روی خشان او خساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شهبامی نکبت نیره و در
مشغولی آتش چون مهری هم داد آفاق به بخت ابروان چون ماه نوطاق به زرویش بر تو خوش
در تاب ز لعلش جوهر قوت سیراب به مجاستی در در باستی و مساجبتی جانفزای و سن بی او
زندگانی چه بر خوراری یا بم و اگر بار و ز می که را می نیشتر شرب عا شد آفتابی است و شنی خزا و ز
صنیرش در بترگی هر واقعه نوریست ز دای مرونی و ستیازی قلعه جزایر و به تخت ملک انبوه
پیش سر بر عزم نباشد عمارت مملکت و نطق اعمال آبادانی خزان و وصول سوال چگونه دست
و چون صیقله سیرکمال بر که نقش بند سپهر بند شاگرد بنان او و در بنزیا تقریر زیزه خور خوان میان او
لفظی چون لالی منظوم و کلماتی خطی چون ز منثور طرب افزای و لطف لفظش داد و با هم آت آت
قرار به حسن خطش کرده با هم نور ظلمت را قرین به در نظر نباشد مصالح طراوت و حوادث نواهی چگونه
معلوم شود و بر احوال اعدا و غرام خصمان بجهت قوت یافت و هر گاه رقم قیام دفتر عمرین و در ناصح
این عالم کافی که بدن ملک است با دست که او دیده بنیان کشیده شود هر آینه فواید و فضیلت آثار
کفایت ایشان از ملک مستقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام معات در محلات خواهد

عزت الملوك نشانه است...
 هر چه بخواهد کند و با شکیبایی...
 هر چه بخواهد کند و با شکیبایی...
 و بهترین خصوصیات همان تواند بود که شویات الهی از وفایت...
 روزی که نیکو شود بصیرت تمام کار تو به توبه و شاه را موافق آنست که چون...
 پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان...
 غم و کلال ساخته و میباید قطعه هم گنج داری هم خدمت...
 نه از طاعت قدم پریم عالم زن علم بدین جانب معصوم کن اندوه را تا بود کن...
 خشنود کن بر دراز دل با غم بد ملک گفت از آنچه بر همه اشایات کرده اند که حرفی بگویش که فرو...
 خواند اطرافش چون طور تجلی از هم بشکافند صفت و نسبت احوال بسیار روی پیدا آید و اگر...
 درازی بر روز روشن نمایند از تیره عالی رنگ شب تاب بر آید اما ظلمت کجاینها کوی بعضی از...
 وی ظاهر شود فرو گوید سپید پوشد ازین غم سیاه روست...
 تو هم در بعضی آن الحاح نهایی دور تحقیق آن بمالده سفراتی کرده من توت گفتن دارم و نه تو طاعت...
 شنیدن ایران خفت دیگر باره بمالده نموده و ملک جهت و بنامی خاطر او شده از کمون با لمن...
 ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از برون کی آن ترسیده بجهت تاویل و تفسیر...
 در میان آوردم تو آن ملائین چنین خواب دیده اند که ترا با هر دو و پسر نخبه عالی مقدر روزی صافی...
 و در پرتو فقر و پیل سفید مردان و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر و جازگان غلای پاسبان خارقین...
 رفتار را بشمشیر گوهر نگار کشند تا آنکه منیر آن خواب منقطع گرد و ایران خست چون این سخن بشنود و رواند...
 از آن لشکره روشن وزن مانع بر آید و نزدیک است که قطرات مسرات از نواریه دیده ریختن آغاز کند ولی آن...
 که نزدیک و کیا است او بود آن غصه بانگ از افرو خوردن دل از جامی نهد و گفت بیست روز بخت تو...
 فانی شوم بقاسی تو باد و هزار جان من صد چون فدای تو باد و پادشاه را برای این کارانه و سنگ...
 بناید بوجه که جلدی بندگان گرفتاری صالح شاه را شاید دیگر چه کار آید تا اوقات بزرگوار باقی در دنیا...

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از وقایع و جلالت اعمال بی مفسوتی بنی مفسوتی منسوب
جائز نشود و در روز یک دولت بر همه اطلایی است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و تفکر و تامل در امور است اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریار می و در عین کمال
بجز از عنایت ملک لعلوقت تو امید واری باشی و حکم ترا در عمل عقد امورشان چنین فرمان سلطنت
می شناسند صلاح آنست که پیش ملک می و صورت و اقامه معلوم گردانند و عزاء اعلام از زانی و از
ناز و در تندرک آن مشغول گردیم چه بر آنچه ^{مستعد} خداوند ^{مستعد} بداند نشسته باشد اگر از روی بیگیت او را بر کار
تخریب کنی که آفران بجزت و ندامت گشته و بعد از وقوع واقعه با شکیب و تحسیر و غلامی
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و تکرار آن خست جواب او که میان من ملک بی رفت است و کلمات
و ایما مخفی چه گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بجلوت ملک آیم و زبان با تفسار می بکنایم
وزیر گفت ای ملکه جهان کائنات بدیهه الا حجاب تمام سبب سوخ بنای محبت و محبت
قاصد مودت و مصاحبت ^{لاست کردن} قدر نازی ز نو باشد و عتالی از ابا بدی ناز و عتاب و سستی نتوان کرد
درین محل عقابت طرف باید نهاد که چون ملک بگری مانده باشد و اندیشه دور دور از او بر زبان
خاطر ساخته بندگان خدشکاران گتانی نیارند نمود و جز تو کسی مقتضای صلاح این در نتواند گشود
و من بار از ملک شنوده ام که سرگاه ایران خست پیش من می آید اگر چه اندو گزین باشم شایسته
و بدیدار چاره نش از بند عم و طال آزاد گردم بر و در این کار ادبیت و بر کافه خدم و حشم منعی علم
توجه گردان ایران خست نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت **فست و غمت** بنا
کز خدمت بهادریج بسیار و کراحت دل آرام جان و دفع غمی به موجب چیرت و سبب فکر است
و اگر از بر همه چیزی استماع افتاده بندگان ایران صاحب قوت باید گردانند و ایران مرفقت
کرده مشروط خدمتکاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند خوب
نخست خاطر گرد و آتشکوه عن آتش ایران بنده گم نشویم ایران خست گفت اگر این پنج بعضی از
متعلقان باز گرد و غم نسبت که سلامتی ذات مبارک تدارک هم آفات بکنند ع هزار جان گرام
خدای جان تو باد و اگر عیب از باشد تعلق بنفس نفس آن حضرت وارد و در آن نیز
اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید گشت بلکه عزیمت مروانند که این عزیمت من

هر چه سالها مکنون خیر ایشان بوده باشد از هر فعلی از هر عملی از هر ساعتی از هر روزی از هر شبی
از هر لحظه از هر صبحی است چون با کسان از هر روزه از هر زمان از هر بیست افراودگی که در دنیا است ملک
اندیشه و بعضی فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد و هم شکر بیان نا امید شوند
و هم رعیت را بگریانی بکنند و چون عیای و سپاه بیان و دل و دوزبان شدند و حسب تیلدار استغلاسی
ضمایم و دوبران تقدیر ملک و مال از دست بروی روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را
سنگ و حیرت و شمنان خطین بایر بود و شومی مستو این انحصار سید و گوی که خدا ریش است تا پاک
خوی به بطاهر و هم آشنائی زندید بیاطن بر بیوفائی زندید و با این همه اگر در آنچه بر همه معصوبید جانند
مهری و کتایشی می تواند بود البته تا خرفشاید کرد و اگر وقت را بخواهد هر یک از عیای و دیگر اقیست
و بفرماندگان منسوب آن باز توان بود ملک شال او بود گفت آنچه تو گوی با اعتقاد این شوهر است
ظلمت و پسرانیه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران خست گفت کار بدون حکیم که خوش سالی نفع
رسالک مسالک اطلاق و شمال است با لبقی مغزین لغائس اسرار و حکیم و ذمینی معدن سران و خواهی
و در این تیرش تق ستر قصار از محرم و دل پاکش نظر لطف خدا را منظور و درین اوقات
کوه قشر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب تومید و تجرید رعایت میکند اگر چه اصل او به تمام
تزدیک است اما در صدق و واینت و وفا و امانت برایشان حجان باز نظر او در عواقب امور کاکتر
و دفع حوادث و وقایع را ندید بر صائب او شالتر اگر ای ملک اقتضا فراید او را اگر است محرمیت اردا
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر همه بر و تکشف ساخت و شک نیست که او بر وجهی
از حقایق آن ملک متنبه خواهد بود و ذوقش از بیان تاویل و اتفاقات متغی خواهد داشت و اگر تعبیر او موافق
قول بر آمد باشد شهرت اعلی شود و مناسی همان عمر میت لازم است و اگر خلافت آن شارقی و زایر
شهرت نیز سلطانیه متمیز حق با طالع خواهد بود و بصورت از خیانت باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق
انبار و فی الحال سوار شده نزدیک کار بدون کیر نیست و بدیدار حکیم الهی که مجموع نیوضات نامتناهی
صرف استسکریافته بوازم تو اذیع بجای آورد حکیم نیز شرا الذی انعمتیم تقدیر نموده گفت بیت کلمه دارد
شد چون مقدم عنوان رسید دید و روشن شد جوهری بوسف کنتان رسید به شیب شمشیر کباب دوست
ایشان چو بیت و اگر فرمانی رسانید ندی من خود بر نگاه حاضر آمدی چو بوابه آن لائق ترک خادمان

ثابت است باالی و اولاد کم نیاید و قدرت گران اسباب عقل نقصانی نپسندید و با چون شرخواب نوح کرد و
خاطر مبارک ازین دل نگران فایز شود برین طائفه خدایه اعتماد بناید کرد و اگر ملک را بکشتن معی و در حدیث
دران شروع بناید پیوست که خون شختن کاری صحت است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن
همی شوار و اگر لغو باشد خون باقی رحمت آید عاقبت آن خیم و مسزای آن عذاب استیم خواهد بود و پیشیا
و حضرت تاسف و صحبت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مردود را زنده کردن از قدرت
قدرت بشری خارج است عین کار ز دست حق تو بر نیاید بلکه باید دانست که بر همه او را
دوست نمیدارند و هر چند در علوم خون پیوسته اند و بقدر حال مسایه چند دانسته اما حکما می بین
برین مقال تفوق اند که بد گویند و کیم هیچ پیرا چمال نگیرد و علم و مال او را بر یور و فاو کریم راست نگرداند
چسک اگر طوق مریض در گردن انگیزد نجاست او تغیر نخواهد شد و محوک را اگر دندان خنجر در دهان
اولبهارت بدل خواهد گشت و نکته کشل انهار کجیل استقامت نمودید یعنی است بهیت علم چون در
زندگاری بود علم چون بر تن ندماری بود و و دانش شبانه یعنی است که بدان همه کس را توان
گشت آنها که پاک طینت پاکیزه شربت اند نفس سوار که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد و بد
شربت لقتل میرسانند و بعضی که بی همت ناپاک خیرت اند خرد و روح را که انسان جز بد ایشان
شرف نیابد همان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است است افزار از اوستان بیست
و آن محقق کامل بدیعنی اشارتی نموده آنها که فرموده قلم نوی بدگیرا علم و فن آن موصوفی به همو تیغ
دان بدست را سهرن به تیغ دادن کف زنگی است به که آید علم را تا کس نیست به حیل آموزان
جگر با سوخته به فعلها و مکر با سوخته به و عرض ایشان برین تعبیر است که فرصت انتقام فوت نشود
وز خنیا یکد از سیاست مکنانه در دلهای ایشان شکر است بدین اشارات حیل آمیز که قانون
نام نهاده اند هر هم پیداول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عو قسرات کریم منشاهی توانند بود
از پیش بر دارند تا ملک بی وارث بماند پس خبرگان متفق را که ارکان ولت اند و آبادانی ممالک
و معموری خراین کفایت ایشان باز نیست ضائع گردانند تا رعیت کی و لشکری ناپسند شود و دیگر
اسباب جهانداری از پیل و شتر و سپ سلاح باطل سازند تا ملک تنها و یکس بماند و من بنده خود محلی ندانم
و امثال برین خدمت بسیارند اما چون ملک تنها بماند علی مورد التایام و اعین انتقام پدید آید برده

و آن است سفید که ملک سوار بوده پهلوی باشد و سلطان جهان است که در شتر و ملک بران
پهلوی شتر است فرماید و آن پهلوی بود در سبک که در صفت اشک خون لیزان فرزند هر چه در آن
سوار است و در آن اثر دمای دمان که از کوه آهن سعلق شده در می عالمی بر زبان آورده است
بیکری پر شکوه او نام نوی ^{من یاد فرمودم} بی ستونی روان بچار ستون ^{من یاد فرمودم} و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون
آتش می بدخشند تا بی بسو که ملک سیلان به بدیه فرزند آن تاجی باشد که کنگره قدش با غرور قصر
ینازک آسمان ^{من یاد فرمودم} و از کوه فرشتای هم روی را بر سر شاه تا بعد از شسته گوهر گردانند
سید کس آن تاج مرصع ^{من یاد فرمودم} و بخرچ ماه چون به مقنع ^{من یاد فرمودم} و مرغی که منتظر بر سر ملک میزد و در آن موقع
سازد که روی هست اما چندان اثری و ضرری بر آن ^{من یاد فرمودم} تا پیش آنکه چند روز
از روی سحر و یار مهران اعراض نموده آید و مال آن اصلاح و فحاح انجامد ^{من یاد فرمودم} این است داستان
تاهل خوابهای ملک و آنچه هست که دیده و این است بران که رسولان هفت نوبت با در سبک
لوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بجهول آن لغت را و وصول آن بدیه شاد کام و تازه دل
گردان و به نیابت دولت و دوام عمر شاه بیاید و باید که من بعد از شاه عالم تا اهلان را محرم هر
مخولش ندارد و تا خود می آرموده نیاید و مردم بلا و مشورت لغت را به بیست کسی امتحان کرده صفت
گردان پیش خویش صاحب سارید و حاصل خود آنست که مطلقا از صحبت مردم بیایک ناپاک بد گوهر
رشت سیرت اجتناب نمودن مرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفس را در ملک مردم سفلی طبع درون است
لیم مشرب منتظر سازد و فردا آب بین که چون همی نالد و هر دو معجزات پیشین تا هموار بود ملک چون این
باب استماع نموده فی الحال جودات شکر تقدیر می آیند و آن سپهر پارک نفس که مسیحا صفت دل
مرد است حیاتی تازه و سینه پر مردانش را شاطلی ^{من یاد فرمودم} از آنجا زده داده بود عذر با خود است و گفت عنایت
بزدانی در نصرت ارزانی فرمود و پو مرادین جناب حکمت یاب سیرت نصاب دراه نمود تا بسیار از نظام
شکر که این حضرت شادان نعمت بقوات در جبهه جنگی است فردا غمی که خاطر با خسته کرده بود به عیبی
دری در هر جا او برگرفت ^{من یاد فرمودم} و در آنجا ابتدا پس ملک بدل شادان است قدرت نزل
اجلال از زمین داشت و هفت روز متوالی رسولان با بدایا و تحفه میر رسیدند و بهمان نوع
که طبعی کلان فرموده بود ^{من یاد فرمودم} در اسلالت بموقف عرض میرسانیدند و روز هفتم ملک فرزند آن

که ملک آن مغان و شاهان و امرا و تاج بر گرفت تا ملک شاد و دولت نماید باز به خود بر این
چشمه که در شاه برداشت مطلع نگردد و بعد از آن ایصال دیگر لازم بود و هرگاه که در کتب آمده
چشمه که در نوری تا من ملک تحقیق نه پیوندد و اگر در عقل نیز بریزد یکی بود و دیگری بسیار
داود می بپسید و در کار عقل نهادند بی شبهه شد از بند بلا آزاوده و چون ایران
و خست قبول تاج سرخ از سی یافت بزم افروز نیز با اختیار جانم از غوا می سرخ روشد و جانم
نقره که افتاد می ملک بزم افروز سر ز آوردی و شمی با ایران خست با نوری مقصدا شمی که
نوبت مجزه ایران خست بود ملک بر حکم میا و آنجا خرامید و ایران خست با نوری و آن خست و
و در نوری و او زیست ز شک تازه یک یک شمی شست با نوری و آن خست تاج
رصد به نوری و طبق زمین بر پنج بر دست گرفته پیش ملک با نوری و آن خست تاج
تا ملک پیورده و بجای آورد شمی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن بسیار
میان بزم افروز جانم از غوا می پوشیده بر ایشان بگذشت با عذار می چون گل شکفته در خاستی
با نوری و شمی لباس از غوا می کرده در شمی تو گوئی لبست سروان از نوری و دو چشم ترک برود
کسین زنده و او بر جگر تا نوک اندازد خوش تابان ز چین لب پرتاب به چنان که در شرب تارک
متاب و ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و فلبه میل طبعیت بد و صدق غیبت بپوشست
عنان تا ملک از قبضه افتاد و نام تا یک از کف اختیار شاه بیرون بر قوه متوجه بزم افروز گشته
پنجسین و آفرین بکشایست کامی سر و خرامان گل زنده سید و هنر گس گل سوی چون در خواب
نمیده بدین آمدن در باسی سوز برستینه من کشاد می و ازین خرامیدن خرمین شکیبانی و قرار
بر باد دادی مع ذی بادت سخت مر جبار کرده تا اگر ایران خست را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
بود که تو بر دوشی زود اختیار کردن کرده از صوب صواب بخطه خطای میل کردی ایران خست را غیرت
عشق دامن گرفته و شعله آتش شک کار کانون سینا افتاده ازین سخن انفعال یافت و بخود وار
لبق بر سر شاه گونا گونا گرفت در وی سوی ملک ایمان آوده ساخت و آن تعبیری که حکیم توقع
آن تعرض کرده بود هم محتوای شست ملک آتش غضب افروخت با نوری بر اطلبید و کس تخافی که
از این خست با نوری و گفت این تاوان را از پیش من بیرون بزرگوان بنان تا بدانکه امثال

و پادشاه وزیر و ایران تخت و در پیر بخلوت طلبید گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بر شما
باز گفتم و اگر حجت الکی خواب کمیت ایشان نگشتی و بیست ایران تخت دست تدارک کنی
عاقبت اشارت آن ملائین بیلاک من و تمامی اتباع و شیاع ادا کردی و هر که اسفاده از حجت
یا باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه عوظت شفقان را عزیز داشته و کار این تامل
و تدبیر غرض کند و از و نامت عاقبت اندیش کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرود نگذار و نگذارد
ع هر که بی مدد بیکاری از سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیز نیالی بسبب این واقعه
از ملالی فرود نماند است که این در پیر ایشان قسمت یابد فاصد ایران و تخت را که تدارک این
واقعه از فرموده و بلا گرفتند بدگان برائی آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخت بجان روان
باز نماند ع هر که سر تو وارد پروای سر ندارد و اگر کسی بیاری بخت و سعادت بر او نماند
این سیرت و اجبائی این سنت است هر دو مال و جان در راه خدمت ولی نعمت بند برکن فرود
و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و کفاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سے
بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا با سار خوانی مکلل مناسب اوست و هر که ام که قبول کند
ملک را عنایت باید فرموده و کس امر کرد تا هر دورا بجزه خاص برود و خود با بلار وزیر و آمد و در حرم
کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب غاوری از شرمه آن وی در پرده تولا
با حجاب کشیدی و گلبرگی تری از خوبی التشر در زیر نقاب ز مردمین بنان گشتی نظر دهن تنگ سر کرد و از
فراخ در رخ چون گل سرخ به سبز شاخ به شکفته است چون نیشکر به لطیف خوش و لغز و شیرین تر
به خنده کز لب انگشتی به نکت دل خستگان سختی به ملک با اولیگی تمام داشتی و با آنکه ایران
دخت در حسن ملاحظت نشد جهان در خوبی و لطافت آشوب مان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی و از هر دو شب یک شب در خانه سوی بودی ملک شیرین بود و تا بزم افروز را و از داد
و تاج و جام حاضر گردانیدند و شالی داد که هر که نام که این بود و تخت اختیار کردند و دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران دخت را بیل لطیف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بجز کب جوهر در نظر او بهترین
بدان جانب سیل کرده و در بلار وزیر نگریست و تا آنچه بر وارد باستصواب او باشد بلار
بچشم سوس جامه بشارت کرد و در تناسی این حال ملک بطرف انقیاد فرمود و این چنین است و بد

بدان میوسته فی الفور شپیان شد و قارون ملک پادشاهی بدین کار و روزی باستی که ملک
شاه و ملک و زیدی و از نسبی و خوشنوت سخن گشتی چون شاه دمی از اول به عیب پیش رسول
بود سخن گفتی و نمودی و اگر فراید من قضیه او را بعضی رسانم ملک فرمود که هرگز باز نپوشد که بگوید
بوده است آن حکایت زیر صائب ندیر گفت و روه اندک در دارالملک بین پادشاهی بود و در
پروان ^{میان} شهبازی پادشاهی پیرو گشت جوان ندیده گردون نیز گردیدت بیات ندهد و آفتابی سپید
سلطنت ندیده و گوشه روزگار و آزماهی بصفت او جهان داری ^{صفت} عرصه زمانه کشید و قنوی نیز آفتاب
رخ افروخته به بزم از دها جهان سوخته به جهانزاد او در شکی در رامینت انش طبع و بهرین کار
پادشاه شکار و پوست بود روزی در شکار گاهی مگر پادشاه از چپ ^{صفت} گویا داشت و در نظر عیبت
بهر جان خویش و گزاف داشت در آن حوالی از خوش طبع و صید ندید و جانوری که شکار شاه را شادین نظرش
درینا ^{صفت} ملک این صوت میجواری نگارست قضا را خاگشتی از غایت احتیاج و سکنت با آمد از پو
آه پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از قه آن شغل نیک ماند گشته و در بیابانی شغل
تا یک کوه چشم ملک دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی ل شکاف بروکشا و قنوی
شکل تیری که در آورده غرق به جست بران سوخته خرمن چو برق به فتنه محابامی بدلانی نکرده که در خطا
و خطائی نکرده اند قصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل بزخون بدیدخت غمناک
و ناسف گشت و بناخن ملاست چهره ندست خراشیدن گرفت و از آن آه و غم و غمگت که موجب
تخت و غمگت بود ستار خاطر گشته خاکری با عذر بسیار خوست و جهت مرگم به با هزار دنیا زنده رخ
از زانی داشت و عثمان انفعال بجانب اسالفت بر یافته بدر صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت
و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر شاه و پادشاهت موصوف و مذکور نزول جلال فرمود و واز زان
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید چاره در آخرت تنبیح گناه تواند بود دستها نمود و زاهد طلب
گشت و گراست گفت اسی ملک خصلت که دولت دنیا و سعادت عقی را جامع تواند بود چشم فرورد
است و در وقت محله غضب طردیدن قنوی کسی بر فرزند آتش خشم در از زودی طریق مردی
غضب چون نوسن کند که ^{صفت} غنا آتش و آتش انجام شود نرم به ملک گفت می دانم که با شنی ستر
نیز ^{صفت} بر کله نشانی و قی تمام دارد و نماند وقت خشنای علم بر هوای نفس

اورا آن وزن نباشد که چنین لیریا اقدام نمایند و از سر آن بگذرند و از سر آن بگذرند و از سر آن بگذرند
و با خود اندیشد که درین کار سعادت شرط نیست همین چون در صبا حمت و ملاحظه این
کیاست فرست بی شبیهست و ملک دیدار او نشکست و بکسیت نفس پاک و همین سخن
چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافتند سکن که ملک برین تحصیل عکار فرمایند و قطع نظر از اعتبار
ملک در مثال این کار با شایه کاری نیکویی نماید و هیچ مسازان نیست که اسائن این کار بر تالیف
تا بوقت سوال جواب افضل نیاید و بیست جو قاضی بقدرت نوسید حل معجز گردیدند که دستار بندان
و مراد و سه روزی توقف پدید آید اگر از جانب ملک شپالی بیدار بیداری فرصت تمام گرفتار شده
باشد و اگر قبیل و هر کسی بماند و در شش ساعت نخواهد بود و مراد برین تا خیر نیست کلی حاصل
اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول صنای ملک اگر از قبل از نامم باشد سوم منتهی برین
که مانند او بلکه با باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار برایش شایع و کامل پس او را
با طائفه محران که خدمت حرم ملک کردند بخانه خود برود و فرمود که با صیاط هر چه تمامتر نگاه دارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری همچون آلوده و چون اندیشه مندان
در پیش افکنده بسیار گاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر لبها اجرات
نهاده بود لبها و جزا رسانیدم ملک فی الجمله سورت غضب استکین با فیه بود و دریا چشم را ملاحظه
اسواج نمائند چون این سخن شنیدند و از جمال کمال و عقل و صلاح او بازانندیشد بجایست سجود گشتند
و شرم داشت که اثر تر و دظا هر گز نماند و نقض ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین از ادوات
خود فرامایند پس خویشترین علامت کردن گرفت و گفت این گناه است که علم و تانی را بر طرف نهاد
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محقق می تواند بود عرضد تلف ساختی و باستی که من برین قدر
جرات چنین حکمی نکردم و باب علم آتش خشم آساید آدمی شمشیر پاره آتش بود آن برگرفته کوب
شعله بر آرد و بکنده آوی آتش خور و از حد فزون به که نوم او کوه و دنیا بید برون و آماج و زرم
علامت ندانست جز با صیبه پادشاه شایه نمود گفت ملک غمناک نباید بود که تیرا گشت
باز نتوان آورد و کشتیرا بزور زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده محمرون تن را زور دل
ضعیف سازد و حاصل آن خیزبج دوستان راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک را کس
بکشد

در پنج دست و پنج پایی و می بود بر کرد و گفت اندرینک شدم بهنگ ایران خست و در چو
و او که ستمی همیشه اسیران زده و بسته بندم باشند اول که گفتم بر بدکاری مصروف دارد و دوم آنکه
در حال قدرت نیکو کاری بجای نیارزد سوم آنکه با اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بد است
گشتند گفت ای بلار در خون ایران دشت تو گفت کردی و سعی باطل تو ملک شد و زیر چو
داد که سعی ستم باطل است شخصی که جبار سفید پوش و شیشه گری کند و کاری که با لباس
تکلف در میان آب آیشد و جبار شود و بازار گانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشت
سفر دور دست اختیار کند و خون می سی نکرده بلکه فرمان ملک امثال خود و در میان ملک
عالم بدان حضرت است که با آنکه تامل و از خواهم کار با قاصر نماید و نظر بصیرت اش ^{بهر وقت} مور میگرد
در بر کمال رای ثابت را از ملاحظه معزول نکند ^{بهر وقت} از تدبیر هر که داند بیت مثال شاه بستی
که از روی خود بودی ^{بهر وقت} دور از روی خود بودی ^{بهر وقت} همین از روی خنثوی به ملک گفت ازین سخن گذرد
باب فکری کن که مرا از روی دیدار او آمد و گفتم ^{بهر وقت} از دو چاره این کار نیکو نام که بر چه وجهی توان ست
وزیر گفت دست تدارک بدان این کار نرسد و درین تهیه شیبانی سو و نزار و و هر که نماند لیسیده در
خوش نماید و کار را که نماند ^{بهر وقت} مان نافع نباشد ^{بهر وقت} باشد ^{بهر وقت} گرد و بد آن رسد که بدان که بوتر رسید ملک فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که خنثی که بوتر در اول تابستان ^{بهر وقت} چند فراهم آورد
و در گوشه جهت مرستان خیره نهان ^{بهر وقت} و آن ^{بهر وقت} انانم دشت چون تابستان با خورسید حرارت
هوای اثر کرده و آنها خشک ^{بهر وقت} از آنچه پیشتر بودی ^{بهر وقت} کتری نمود ^{بهر وقت} بوتر نرد ^{بهر وقت} قوتها از خانه غائب بود
چون باز آمد و دانه را اندک ^{بهر وقت} و جهت ^{بهر وقت} رطابست ^{بهر وقت} آغاز کرد و گفت این ^{بهر وقت} انها جهت قوت زمستان ^{بهر وقت} نهاده
بودیم که چون شدت سرما پدید آید ^{بهر وقت} و از کثرت ^{بهر وقت} برف ^{بهر وقت} دانه ^{بهر وقت} در صحرا ^{بهر وقت} نماند ^{بهر وقت} بدان ^{بهر وقت} گذار ^{بهر وقت} نیم ^{بهر وقت} درین ^{بهر وقت} اوقات
که در کوه و دشت ^{بهر وقت} چینه ^{بهر وقت} یافت ^{بهر وقت} شود ^{بهر وقت} تو ^{بهر وقت} خیره ^{بهر وقت} را ^{بهر وقت} چا ^{بهر وقت} خوردی ^{بهر وقت} و از طریق ^{بهر وقت} حزم ^{بهر وقت} انحراف ^{بهر وقت} و ز ^{بهر وقت} دیدی ^{بهر وقت} امر
نشسته که حکما گفته اند ^{بهر وقت} فر ^{بهر وقت} کنون ^{بهر وقت} که ^{بهر وقت} برگ ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} نایت ^{بهر وقت} است ^{بهر وقت} جدیدی ^{بهر وقت} کن ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} خیره ^{بهر وقت} نه ^{بهر وقت} از ^{بهر وقت} بهر ^{بهر وقت} نهوانی ^{بهر وقت} خویش
که بتراده گفت ازین ^{بهر وقت} انان ^{بهر وقت} نخورده ^{بهر وقت} هم ^{بهر وقت} هیچ ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} جدر ^{بهر وقت} ان ^{بهر وقت} تصرفی ^{بهر وقت} نکرده ^{بهر وقت} که ^{بهر وقت} بوتر ^{بهر وقت} چون ^{بهر وقت} آن ^{بهر وقت} که ^{بهر وقت} تر ^{بهر وقت} رسید ^{بهر وقت} انکار
او را ^{بهر وقت} بود ^{بهر وقت} داشت ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} نیز ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} شن ^{بهر وقت} تا ^{بهر وقت} سیری ^{بهر وقت} شد ^{بهر وقت} پس ^{بهر وقت} در ^{بهر وقت} فصل ^{بهر وقت} زمستان ^{بهر وقت} که ^{بهر وقت} بار ^{بهر وقت} انان ^{بهر وقت} متواتر ^{بهر وقت} گشت ^{بهر وقت} آثار ^{بهر وقت} طوبست
بر ^{بهر وقت} او ^{بهر وقت} از ^{بهر وقت} خیره ^{بهر وقت} شد ^{بهر وقت} دانه ^{بهر وقت} تر ^{بهر وقت} کشید ^{بهر وقت} و ^{بهر وقت} لقا ^{بهر وقت} ر ^{بهر وقت} اصل ^{بهر وقت} از ^{بهر وقت} رفت ^{بهر وقت} نز ^{بهر وقت} قوت ^{بهر وقت} یافت ^{بهر وقت} که ^{بهر وقت} سبب ^{بهر وقت} نقصان ^{بهر وقت} چه ^{بهر وقت} بود

و من بدو دیدم که این فاجعه بکار این کتب باشد این بحال اقدام نموده اما از ملک تهمین
که با طهارت آن جرات نماید و مین که بران حال افتاری که سبب شک افتزالی واقع شده است و بجهت
که ملک برانی العین شایده نمود اکنون در ملک منفرد توقف باز داشته است سیاست سلطان را در این
و غضب چون بوقع واقع گردد و براتب از علم بهتر خواهد بود و بیت خلد که بر سر سوختن شایده در
گر بیان نمی زند یک آید و ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران واسطه امان
زمان امکان دارد که هنوز بقیه این میل در حدت مشاطه باشد اگر خصوصاً او مثال مبارک در آن دارد
شاید که کلی این شبست زائل گردد و ملک لغز مودت مشاطه را با خود حاضر گردانند و قدری از این
میل بوی خوراندند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک مشکشف گشت و در
سابق کرده غلام را خط از او داد و امرت بر شی از بلاد آن مملکت بوی تقویض فرمود و آن
جهان پناه چون چهره حال خود را بجلیه علم آراست ساخت حضرت مشاطه بدو نرسید و بهرکت برود
از عزیزان سیه کاری این گشت چنان سری خطیر روی آشکارا شده بر حال دوست دشمن قوت
یافت و این مثل بدان آوردم تا آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که بادشاهان در هیچ
تفجیل نباید نمود و بی تامل تفکر حکمی با مصلحت نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب
در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم مار و انبوه که شد از روی اضطراب کن به ملک گفت
مادرین حکم خطائی افتاد و کلید در حال خشم بزبان من رفت باری بالستی که تو در آن چنانچه لائق
حال ناصحان باشد تا ملی بجای می آوردی و از تو غریب نبود که خفت و زبیده همچنان بی نظیر را ملک
گردانیدی وزیر جواب داد که ملک از جهت یکتن چندین فکر لغز میر سارک راه نباید داد تا از
متع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گرسو رفت نارون هست و در لاله نماند
یا سمن هست به ملک از فحوی کلام وزیر چنان مغموم شد که ای را این خست گشته به آه از نهاد وی آمد
و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فر و خوش بسوز از غمش ای سینه که انیکت ل نیز به همین بیان
و بر فاسته است و در لغزان و نوق گلزار جوانی که چون عمر گل اندک رسد گمانی بود و حیف زنان نهال
راض کامرانی که بافت خزان چیران بی برگ و نوا گشت قطعه سر و بالا گهی تو در خاک در لعل گشت
در لعل به زیر خاک آن گهر پاک در لعل گشت و در لعل به جان بود که جانی بود و دیده با لاله گشت و در لعل

چنانچه اندک مدتی را مال نمی از مال خود بگذرد و خود را بر ولی استوار کند و اندک روزی
بی استحقاق محل احتما و گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من از مودت
و ناز میورده بهتر بودی وزیر جوابی داد که هشتاد و نه را میتوان از مودت داشت و واضح شجاع و جبار و جنگ
و بزرگوار و زراعت و بزرگان را در زمان غصب و بزرگان را در هنگام حساب و در وقت در دست
حاجت و مردم صلی با او ایام نکبت و زاهد را در آخر از ثواب عزت و عالم را هنگام تقیر و مباحثه
حاصل الامر چند آنچه ملک تقاضای کرامت است که منیر با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیز تر از زبان پسر پادشاه
باز میداد و سخن در حدیث چون شمشیر الماس دم او نهاد و میگفت و ملک بطریق علم تحمل نموده آن شتر قبا
نام شگوار را نوش میکرد و قشوی تحمل کند هر که عقل است به عقلی که شمشیر کند زیادت تحمل
چون حکمت نماید خست و ولی شهید گردد و چون طبع است به عاقبت بان ثنا گوئی بکشاید و گفت سایه
دولت ظل اندر بفارق عالمیان پاینده باد و افتاب آفتابش از اوج شرف دروه عظمت تابنده من
که با قدم حرابت بساط با سلطنت می همیوم و در تصدیح جناب فیج بریند ابرام اقدام می نمودم حجت
استحاجت است ستوده صفات بود و الله تعالی اگر کسی شیب ملک طلبد و از شمل و نشان جوید ع
جز در آینه و آلبش نتوان یافت نظیر این چیز گوارا ذاتی است بحال علم و کنت راسته و این نفس
نفسیست بزینت صبر و وقار خوشی تحمل گشته و هرینه بزرگی چنین شخصی سلم بود و نام بزرگوار بی
چنین ناسداری اطلاق افتد قشوی بزرگی بنامش و گفتار نیست بلندی عیوی بند نیست از ان
تر کسی با عیوی که خوانند خلقش بسپیده خوی و ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنا کار خلافت بر
حمت رفت نهادم و اساس شریاری شرفقت که آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیت که از روی
تندی اظهار کنند یا بتلویج و تصریح در مقام معارضه و موازنه آینه اشارتی صادر گردد جهت محافظت آذا
جهاندار و تمسید قاعده پادشاهی است و کرده است برای همت عالی تربت در ان مرتبه است که تحریک
اشال این بنحان عوج چشم بر آرد و قطعی من میدم که بر یاد بزرگترش یا نه کامر که بجا دتنش استخوان
پادشاه گویم که سال بعد می مردم بدیانه ابرم که بگریه بواسی صد باره و من در حکم قتل ایران خست بی نهایت
بودم و گفتند آنجا از قدیم بود یعنی رع اسپ خوشتر نیز که گاهی سکند میخورد و وزیر گفت آن نوع حکم
سپهر و القاهره کالعدم و علم روز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه
خست و خیل برین نیست

چون کردن گرفت و در فراق یار محکمانا لیدن آغاز کرد و برای میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صفت بود صعب تر آنکه شیبانی نمود و خواهر داشت فرزند بکار خویش تا مل نماهی که تعبیل
زبان کنی و کسی را زبان ندارد و سوید و فائده این مثال آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب
تا چون کبوتر لبوز ^{بخت} متبادر در ملک گفت اگر من قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین ریج افگندی و زیر گرفت سخن خود را در ریج اندازند یکی آنکه در مصامت از خود و غافل شود تا رخ
گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از او برود و تمام جمع کند تا بتالیح حوادث برسد و و مال برود
مانند سوم آنکه پیر روی که زن نابکار و جوان عقد آرد و در آن روز بتذوق آن زن هر روز مرگ آواز
خدا میخواهد و با او می سازد ملک گفت ازین عمل بترسک شتاب کی تو دلیل توان گرفت جواب داد
که ترسک سحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردید یکی آنکه مال خود نزد دیگران و در لیت نهد دوم آنکه
را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار ترسک نوزید و من غایتش آنکه در امضای من
شاه متابعت جت ام ملک گفت مرا جت ایران خست غم بسیارست و زیر جواب داد که از جت هیچ
نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصل کرم و ذوقی شریف و جمالی زیبا و عفتانی کامل دارد
و دوم آنکه در انا و بر دبار و مخلص و کیدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و زرد و در حضور و غیبت
مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موفقت و انقیاد و اشعار و ذمار خود سازد و غم آنکه
خجسته فال بسیار کفایت بود و درین قسم او بر شوهر ظاهر گردید و ایران خست بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار مال کند محقق خواهد بود و پیر بی یار و فاوارند از عمر لذتست و در زندگانی
فرود و قوی چنان ندارد و بدوست زندگانی بی دوست زندگانی و قوی چنان ندارد و ملک گفت
ای بلار در سخن لیری میکنی و از حد ادب تجاوز سنائی و چنان پیدا هم که از تو دوری لازمست
وزیر گفت از دوری دوری پسندید و افتد یکی آنکه یکی در بدی یکسان پیدا شود و ثواب عقاب عقی را
نا بود انکار و دوم آنکه ظاهر از نوامی و باطن از بلاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو خجسته
که در ادای این کلمات جرات جازمی شمری و زیر گفت بزرگان چشم سلطانند سگ نمایند اول
گستاخ که گاه بگناه و شست بر خاست و شام چاشت با خواج بر این نشینند و خواج نیز با وی نزل
کند و بخش و دست دارد و دوم بنده فانی که بر سوال خواج مستولی کرد و دست حضرت

دکار بستن کن + که باو صبح نسیم کرده کشا آورد + ایران تخت شمال جنوب امتثال نموده بخت
ملک شتافت و شرط بندگی بجای آورد و در بیان بخت واری شکر گزای پرکشاد ملک گفت
این بخت ادبار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد + و در ادای این عزمیت تامل فرمود +
پلا گرفت مرا کمال علم و رافت خسروانند و شرط کردم و رحمت بکار آید و فو قی تمام بود و این تامل پس
این وجود گرفت + و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگوندر و ابود + ملک فرمود که ای پلا
تو می ل باش که دست تو در ملکیت با کشاوه است و فرمان تو در نفاذ فرمان با برابری یافته است
و بر هر گونی رو کنی اصل معقد و امرونی اعتراض نخواهد رفت پلا جواب داد که سوابق عنایت و بیاسن
ما طفت پادشاهان بر خدمت بندگان جهان اورد و اگر هزار سال عمر ما هم از هزار یکی آنرا شکر تو هم
گزاره کجاست با آنکه بصیرت زبان بر آید سو شن + کی شکر بار او تواند کردن + اما حاجت بندگان
است که پس این در کار با تشجیل نماید + تا مصفا علی قبت از کدورت ندامت سالارمانند ملک گفت
این مناصحت السبع قبول اصفا فرمودیم و در مستقیل نه مشاورت استجارت مثال نخواهم داد
پس زیر و ایران بخت اخلت گرانمایه ارزانی داشت و از کله به مفاقت بچله سو صلاحت خراسید بکسر
طرب بسیار است بیست یکی به شش آری شش در گلستان عشرت به پیر استند + ساقی زیب از
ساعز نسیم صافی در کام حریفان میر خیت و با ده خوشگوار نمال نشاط را و جو بار سینه آب
سیداد بیت جنابا ده نشاط انگیز + کرده بانار لهو و عشرت نیز به مطرب خوش آوان بانگ
نژای هر گونه رود و ساز مرغ دل در آستین از آوردی و نعمات آغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی
لطافت داستان خود نغمه شهر داستان می نمود و ناله دلکش خچک آینه سینه نشان نگ می رود
قشوی مننی جوز سهراب شگرمی به صراحی دشنده چون مشتری به بقانون نژای مطرب شت
نوعی که طبع فریبده خوست به بقیه آن و تمام شب عیش و مطرب گذرانیدند بیت جو روز دیگر
صبح گیتی فرزند بنیر زمی و در شب با روز ملک با عام داده بخت عدالت قرار گرفت و کل روز
شرط عدت بجای آورد + با عدالت خود و کالت اهل اولاد ملک بر آمد و او طلبید و تعبیر خواها یک
به نظر مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرده و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کار بدون حکم
ما کندند و حکال معقوبت بلا مجاب برای حکم لغوی فرمود کار بدون صواب چنان دید

کامگار و والی صاحب اقتدار یا شمشیری بران و علمی و ان بر سینه شولت شسته باشد و بنده
بهر کار در مقام خواری بیای ایستاده سخنان بی جا بگوید و قدم از اندازه خود فراتر نهد آنچه
خواهد بزبان آورد و مبالغه اقامت رسم سیاست بجز جمله عظیم و عفو عظیم چه تواند بود و هر چند گنجه پیشی کم
لطف تو پیش است به ملک گفت چون بنده بگناه خویش مسرف گردد و آثار حرم بر صفحات حالات
خود معاینه بنید سر آید در مقام احتضار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ^{عفو کردن} عفو کردن
بغندگرا مائاس قبول و زگر گفته ای ملک من بگناه خود محترمان دارم و گناه من آنست که در مقام
فرمان ملک تا خیر می جائز داشته ام و کشتن ایران بخت را موقوف گردانیده و از بیم مقال
همول انگیز و بیست این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل و تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک است فرود لطف میثانی و گریختن میزنی به گردن نهاده ام جو اسپران بچنگ تو چنگ که
این سخنان استماع فرمود لائل فرج و ابتهاج و شواهد مسرت اریاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشت
زایت ادای محامد آئی باوج ملیشین رسانید و سجدات شکرتا متناهی بجای آورده نعره شادی از
ذروه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مزوده ای بخت که مقصود در باز آمدید به تن خجسته دکان جان
در باز آمدید آنکه چون غنچه بوش لب جان می خندید رخ دولت کمال فروخته تر باز آمدن آیس لغز بود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بروجهی می برانندی که ملاک ایران خست منوم میشد و من صدق اخلاص
و ناصحت تومی شناختم تومی دانستم که در امضا آن توقعی خواهی کرد و زیر جواب او که مفاد من
بنا بر آن بود که تا عجز بیت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نایم مست یانه اگر شمارا بر جهان عزم
می یافتم غایبان بدان هم می نتا فتم تا چون دیدم که خاطر با بقای من باطل ترست گناه خود اظلم کردم
و عذر تا خیر تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیا ست نو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر
ذهن فرست تو بغیر و ذوق خدی که بجای آوردی بر معترض قبول قنار و شمرات آن هر چند زود تر تو
خواهد رسید این ساعت با ستعمار تمام باید رفت و سعادت فراوان بایران خست رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابواب حصول ایامی و سرایه وصول فرج و شادمانی جهان تو باند بود بخوبی تو بینی نوبت
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهیم ^{بیا که گوش بر آواز چشم بر آسمان} بیا که گوش بر آواز چشم بر آسمان بیا از نزدیک ملک
پیرون آید و ایران خست اشارت نجات و نجات صلال رسانید فرود لاجو غنچه حکما به

سعادتی که بر منزه و انصاف است در بدو و در نهایت هم در آن سجاوت سلطنت
قالب مخصوص باد قطنی است و در بیت سعاد ای همین که در از همین لاله و خسار از خوان به گذرد
دولت تو که در و نسیم خلدی محظوظ باد از اثر غلظت خزان ^{این سعادتی در سواد} قوی تر رسد که در این ملک فرمود
شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را با انواع امتحان بر محاکم
آزمایش زند و عیار برای ورویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرنیزگار
و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرایه خدمت ملوک شهری است و در
بی خداترسی و دیانت و جو دگر و ^{و سر} سرمد و انشاه خون و خشیت باشد ^{و انشا} انشا بخشی انشا می
عباده القلم ^{مهر} لازم سلطان که از خداترس در سواد شاه را داده است نظار برای قوی گردد و در محرم عیت
را طهر امید داری از روی نماید قشوی خداترس را بر عیت نماید که در محاکم است
پرنیزگار و وزیر از خدا باید اندیشناک بدنه از خون سلطان و سیم ملک ^و و آینه دروغ گوی
و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال در خلعت یابد که از آن خلعا
زاید و اثر ضرر آن بهر تمامی مدید پیدا آید برای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد و چه مردم
بی اصل و فرومایه بصفتی نیک آراسته می باشند و با خرم ایشان روی تبر آج جمع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده می شود و عیت ناپاک اصل که چه در اول و فاکند به آخر از آن بگذرد
عزم جفا کند به بر همین گفت مفصل این سخن آنست که خدنگار پادشاه را صفت می باید اول آنست
در فعل که در همین سپندیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک
را شایسته و لائق و دوام راستی در قول چه صحت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ
گووان ^{سزاوار} احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع کرد و سخن گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و جتهی عالی که فرومایه و بی
قدر انعام و کرامت بود هیچی نشناستد و از هر جانب که باد آید سیلان او ظاهر گردد و هیچی از تریخ
الت مال کثرت خیل ^{باید} نیست بانی و نمایان گفتند فرود در طریق دوستی ناهت قدم
چون کوه باش ^{باید} چون صبا آید هر دم بر سر کسی در گریه و پادشاه باید که نظر بحاسن اخلاق
چا اگر آن کند نه تحمل ^{باید} است نظار ایشان چه زینت خدنگاران سلاطین عقل و کفایت است

بعضی را برود کشیدند و جمعی را در پای اهل قلندره با خاک بکشدند و کسان ساختند و گفت جز آنست
 خاستن و سزای خدایان اینست ^{مقتوی} هر آن که در ستم خجری بر کشیدند فلک ستم بدان شهرش
 سر بریدند چو سندان کسی سخت و بی نگریدند که خالیست تا دیت سرش خوردند بعد از دفع دشمنان شاه
 حکم مالک با وزیر گذشت و خود با این تخت بمباشرت پروانچه داد کامرانی بداد گشت و
 شب عشرت غنیمت انج داد خوشدلستان به کرد عالم نمیداند کسی احوال فروراید اینست
 داستان فضیلت علم و ثبات و ترویج آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خوردندان
 پوشیده ماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان ^{انتباه} شغوفندگان است
 تا تخریب تقدیر ان اشایط ^{علیهما السلام} را نمودار کار خود سازند و مصالح دین دنیا و بنامی کارها
 امروز و فردا بر قاعده حکمت اساس ^{ایستاد} گمانند و از تهور و تکبر بجانب وقار و احتیاط
 گردانند و هر که بیثبات ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق بهتش تباج تو اضع زینت خواهد
 گرفت و گفت و نقبتش بدو آج علم زور خواهد پذیرفت + چه تو اضع و علم دشمن دوست
 گرداند و دوست را بر تیر باقر ^{بازساند} قطع با علم و با تو اضع اگر منبشین شومی به اختیار
 تو شود بوقایر غارت تو به با هیچکس ز خلق جهان دشمنی کن ^{تا بر ملا دوست بود روزگار}
اعمال

باب پنجم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل خدرو حیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای بد سخن را چنین گشت برقع کشای به که چون امی و سلیم
 این دوستان از بد پادشاه ^{تربیت} استماع نمود شنائی که از خواهی آن در واقع محبت بشام قدوسیان
 رسد و ضمونی از مناشیر ^{بصیرت} صبر و سعادت خبر دهد تقدیر فرمود و گفت ^{بیت} اسی عقل از
 روشن شده مسائل بدوی و هم راز ذہنت حل گشته جمله شکل ^{بصیرت} شنیدم صفت منفعت
 علم و بردباری و صفت ^{بصیرت} تنگ و بسیاری و نقص ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران اخلاق
 جهانمندان ^{بصیرت} بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در ^{بصیرت} دشمنی بالزمان ^{بصیرت} امین ^{بصیرت} و باز نماید
 که درام طائف قدر تربیت ^{بصیرت} نیکو شناسد و شکر نعمت کامله گزارد ^{بصیرت} بهترین ^{بصیرت} مقابله شناسی ^{بصیرت} تک ^{بصیرت} بدید ما
 ترتیب فرمود گفت هر ^{بصیرت} خود و ولشی که از کد خاد ^{بصیرت} نصرت ^{بصیرت} شد ^{بصیرت} و فتح ^{بصیرت} قرین ^{بصیرت} چهره کشاید ^{بصیرت}

مقام انعام و احسان بوده آن سفاکی از غایت ملال بنا بودن خود را منی گفته و حکما گفته اند
علامت اراذل آنست که قوت یدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشد ^{باز شدن} مشغولی سفاک نخواهد دیگری
بکام به حسن کند و کسی با سبام به گنده نکند چون نشانی بخواند به بیشتر از زمان خود و انسون تاریخ
و سزاوارتر صحبت ملک طائفه تواند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت
جاهل بد گوهر احتساب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خلایق را بد و آنرا که خست است طریقت
باطن باشد ^{ای طایفه} ملاحظه روایت و رعایت امانت کند و چون این صفت از سبام توقع شد عیبی که در غیر
امکان داخل است از مردخان توقع توان کرد مشغولی کسی که امانت ندارد نصیبت اگر بد کند نمودار
وی غریب به خیانت هر قدر بدتر است به تمامی بیدار و مضرت است به ملک گفت این جوان بوش
نیکی دارد و نیکی وی صوت بر زبان معنی دلیل است که اطلاق عنوان اباطین و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نام خبری در هر قدر که عاقل بود از خوبی عنوان اند که در آن نام
خبرهای نگو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت تربت علیه السلام انصلاوات افضلیا و اتمتها فرمود
که رفته احتیاج کسی خواند که صفوه عذارش آیت حسن جمال مزین باشد و نیکی از تاز و روی
چشم دارد که خسارش جمال خوبی آراسته بود ^{بسیار} اطلبوا الخیر عند حسن الخیر و اشارت بدست
که حسن صورت نموده لطافت معنی است فرود هر که اطلاق ظاهرش با خلق به نیک بینی گمان به پیش
وز گرفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و توحید کمال از روی حقیقت خواص
پسندیده رانمی دانند چه بسیار کس باشد که به بزرگی با دل خلقی بر آید چون نقد معنی او بر حکم
استخوان زنده هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و روشن
او مال شد پیش آمده که حقیقتش را بیاز سوز عیاری که از آن باز توان گفت نه است حکیم در گذشت
و گفت نیکو خانه ایست اگر روی کسی بودی فرود به پیشی بر که در صورت روی ماندیم به از سبکی
خیزد شکر و آن یک بهر رو راست به ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال شایع است دلال
توان کرد و صاحب مزاج معتدل قابلیت تربیت هست و چون این تملی نه شده ممکن که
بعضی اخلاق وی از منبع اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا کتاب
اوصاف ستوده بر تبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ غدا را با نرسد فرج افزا اول بدو و گشتا میا

وی فرستاد و دختر با نکاح پیش آمده چند نوحه میساخته که در فایده اند و القصه او را طلبیدند و در روز دوشنبه
را فرمود که من شنیده ام که این بازار گلهای بسیار دارد و در آنجا جویهای بسیار است و در آنجا
بسیار از طبیبان و زبردگان بسیار جلوه داده بصفتی آن لالی آمدند و در آنجا در باره
و در حدیث و در پیش فرموده خواص بصیرت نظیر آن گوهر را یکبار مشاهده نموده بهیست چون نوحه
نخوبی در شنیدگی به گوهر برده از من تا بندگی و در بصیرت او با قوتهای خوش آلیست که ما در
خوشید تا بان در رحمت کان بصیرت چون بگوش پرورش او به گوهر خادایان همه سنگدلی در همه
سینه اش هزاران نگاه داشت و قطره ای با او ماند که در سنگام وی به منتقد گرد و درون با
عمل تمام به و چند باره زمره سبز سحابی وار و که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده
از مشاهده آن سبزه و کاشای و شنی افزاید فروز و نور بر فرود و معلوم شد که سبزه شود شنی
چشم فروز به و در روح جوهر اعلی چند است آبی که چون گلهای فارسی در نظر بصیران آتش
اندوزد و فیروزه چند خوش رنگ مسافری که به میان لطافت از تون آن کتاب یاد فرود
ز سبیل عتیق رنگ به فیروزه اش نشانه از چرخ سبزه نام به ملک را مراید فرمود تا این دختر جوهر را
گذاشته قیمتیست با فروشد و اگر بطوح و غیبت قرار کند تکلیف و تشدید از زمان بیکر و ملک باز
زاده را با حضار جوهر تکلیف نمود و دختر سوگنده ای داد که من چنین جوهر ندادم و خرد ریزه که دست انداز
در میان آن روز که از این گیسو بزرگوار بر تنه ای او تخریب کرد و دختر شاه از جام جهالت انجم
همین ناقصات العقلان پیش او بنمود و در دره دیو مردم با آن پاشیده و نوبت سلطنت کلان
و غوغای نفس ستم پیش برادر گار گشته بشکوه بزرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی در آن مجله سجاد
بزرگم چکان و عقوبت در نخبه باک افتاد و متعلقان دختر بزرگان فریاد و غیر لغزانه در نوحه
رسانیدند و وزیر بزرگ این صورت را بر لوح خاطر شاه تصور کرد و ملک را از دور دنیا می
چنین که از روزه هم بر آمده بود و نایب سینه تیر و شد و بطریق لطف و ارثان بزرگان زاده
نواخت و مال بسیار داد و خوشنود گردانید و دختر را از خط التفات بفرگنده ترک تربیت برگرفت
و بنامت سبخت آن لیم تمکارت هزاره نامار از مرتباعت ساقط شد و زرگری عاقبت از
انتقام طمانی رسیده که غیبت مادر دختر صلاح و ران بیکر و دختر چند روزی از شهر بزرگ رفت و جای

خست با از برش بر کشید و آن حال سیاه بکشت می پدید آمد و ملک شاه در آن حال به پوشش شاد و بیاض
دست از سیاه است باز داشت چون شاه بهوش گشت فرزند بیوسید و گفت ای پسر من
صفت گفتگر ز تراق مارا در شیران فراق اندام است پس نیز خدا را خواست و گفت و ...
جوهری برابرین بی ادبی تحریف نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحت نمود
در مستقبل زمان از مصاحبت ناسان^{مکاران} مهین در صیغه تابا مثال این حوال گرفتار نگردد و وقایع این
مثل آنست که ب خاطر اشرف ملک ظاهر گردید که صحبت با صلاان^{شاهزاده} را نبوده و بنده را سرفراز کرده بسیار
وزرگرا از جمله آنهاست که از مخالفت او احتراز باید نمود و حال آنکه در تربیت او را ببرد از اطراف
سایبده مصالحت آنست که در تقربت تمکن او بجانب اعتدال^{رأفتن} مرغی باشد بسیار خظلی کللی که مدارک
آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد و شاه کسب و جن و زیر التفات نمود و گفت سلاطین چنین تلقین
دولت در کار می شروع نمایند بی مدد الهام بجهات خطیر خصوص فرمانی نسبت عالی و قادران فهم
و شرافات کمال صفات آدمی چه مغل^{نظیر} دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام آنرا فضل و
ادب است نه مفاخر اصل و نسب فتوی از نثر خویش کشایشه را باید که نسبت دیرینه را در آن
کهن را بجوی^{بجرب} و در چو کسب است شوزند در وی به شرف و بزرگواران کس تو اند بود که پادشاه است
اورا برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است سخن الزمان^{نظیر} برین فغانه از رفع و من وضعه نه وضع
هر گراما برداریم سر لغتش از فرق فرقدان بگذرد و هر گراما فرمودند هر گراما^{نظیر} برین فغانه از رفع و من وضعه نه وضع
خشم لطف اگر بنورستان^{نظیر} زد و شکستان^{نظیر} را هم گرد و برق قهرمان^{نظیر} است کس نشان شود نهر از زمین
سلاطین هر گراما از پیشانند^{نظیر} مزاج مرغی بر خاکشان نشاندند و چون چشم صبح بر
سلاطین^{نظیر} ظاهر شدند و ما این جوان را بر داشتیم^{نظیر} و فرق خرمین بود و وقت بر او
امید چنانست که گمان مباد و خطا نکند و زبردید که شاه در تربیت او^{نظیر} و مروت شریف
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون بیوزی چند برآمد ز گرد ستا خضیا^{نظیر} کشته شده و دید پاسی از مرکز
اعتدال بیرون نهاده با امید بهم^{نظیر} و وعده وعید تصرف در مال مهربان^{نظیر} آغاز کرد و روزی جهت پیر
دختر شاه بعضی از جوانان را تصایح افتاد بدان نوع که با بودند و دختر شاه^{نظیر} نامند و در بازار جوهر
بدست آمدند که بعضی مشغول^{نظیر} خرافت که دختران زکافی بنیکو^{نظیر} جوهری^{نظیر} در روزگار^{نظیر} بآب جوان کسی

بغداد پیشه وطن گرفته هم و لیکن اگر بدان بود که در آن زمان در آن شهر و در آن وقت
بجای آن هم ما گفت من در باره شهر کربلا که در آن زمان آنجا شریفی از شیعیان و سعادت
نیز در آنجا بود بقدر امکان حد این اسان بخواهم و ما را بگویم که استماع آن بر تو فرست
تو این هر دو از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پا داشت نمی بیدی لازم در آنجا مال طلبی
فرقیته نباید گشت و از قبح باطنی ناپاکی اخلاق شان این نباید بود بیت گذار صوت بیت
بصفا و اما از آنکه آدمی شکل بود که تیر از دو باشد و اگر تیر این و نگار آرایش صوت مشغول اند
و از اصلاح مسمی غافل بود و در این صورت که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
با بورد و غوی و خصلت و نیکو شناخته ایم البته در این شهر او علامت بود که دیده ایم و از آنکه
مغالتش بودی و فاشینده فرود و فاجوی ز خوان که بچاکش شنیده است و در روز گلزار و هر که وفای
و اگر قول ما را کار نبندی روزی باشد که از کوه پشیمان شوی بسیار سخن ایشان التفات
ناموده رفته فرو گذشت و ناساحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زگر را بسمع چاه آورده
مردی که بیان را خند ما خوب است و شمه از احوال بی عنایتی شاه و گشتگی خود با گرفت و با این
التماس نمود که روزی بروی بگذرد شاید که کافاتی بجای تو اندا آورد سیاح گفت حالا بای تو کل
طریق عزیمت نهادم و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد و اما شرط کردم که اگر از قضا
مان باشد و فرمان که بخواهد رفت از آنجا بگذرد دیگر باره شرف صحبت دریا جمع اگر عمر بود باز نهیت برسم
تو این معاهده یکدیگر را آورد و در آنجا بگذرد و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی بر آید و در آنجا
باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زگر پشیمان از نا شنودن مواعظ وزیر پشیمان
در آن التفات می کرد و چند آنچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده در خوست میگردید و بوقعت قبول
نمود تا برین قصه که سال گذشته سیاح برخی از بلاد و ولایت را تا شاف فرموده سپید در
در بدست آورد و آنجا بینه مشب الی وطن نمود که در آنجا بود و اندیشید که هر چند مراد غربت کار با
مرادست و ساعت بساعت و اوقات دنیا و سعادت حققی در نزد پاوه لیکن مواسی مولد بالبح
سازگار است و آب نرسیده وطن کام و طبع خوشگوار تر فرود اگر مدتی در آنجا بودیم و در آنجا
برای آنکه در آنجا نرسد که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود

آن خلل می خواهد نمود و تمام آن خلل را در آن وقت که این سیاح بر آن رسید و او را بخانه که
از خشک و غاشاک فرستاد و او را در آنجا رسانید و در آنجا که در آنجا رسید و او را بخانه که
بیرون کرد و او را در آنجا رسانید و در آنجا که در آنجا رسید و او را بخانه که
برداشت و عقب ایشان روان شد و او را در آنجا رسانید و در آنجا که در آنجا رسید و او را بخانه که
گرفت و مانده بشهر رسید خواب بر ایشان غلبه کرده زخمهای سیاح از پشت باز گرفتند و سخت زود
این غلام مصلحت در خواب رفتند و پاشنگاهای بوزنه بسوزت ایشان رسید و ایشان از آنجا
فرستادند و شمر و شیتوار و شیت را بشکافه و اول مدینه در راه داشته بودند و در آنجا
کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره و دیگر از سر و پای سیاح برود و در موضع مصلحت
ماصل الامت نامی رخوت سیاح را با بعضی از کلمات و زدن که بر آن قدرت یافت برداشته و آنجا
بنا و از دور بر بالا و خشی مشرق کار ایشان قرار گرفت چون مانی بر آمد و زدن آن خواب آمدند و
چون از زور خمر ایشان ندیدند سر سیمه و حیران به طرف دویدن آواز نهادند یکی که بر آن میگری
بجویدت این قایق بود گفت ای برادر این شمشیر جا آمده شد و میان نیست و دیگر آنکه از اقدام
آدمیان نیز بر جوانی شمشیری نماید اینصورت هیچ وجه از آدمی صارت نشد و ظلمت من آنست که این
شمشیرهای یوان بر آنست و باگتافانه اینجا آمدیم و دستهای از کوه خواب تمام این حرکت از مردم
ایشان واقع شده و هنوز جا شکست که قصد قتل نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیز با
که مانده است تکلیفی بیرون بپوشوی هست بین ما و پاره و لایحه خانه دل تنگ هم دل نازک
هر که درین باب با طبع است چون جگر او شرمه و چو شیره که خست به هر که درین راه که خوابگاه به یا سرش از
رو و با کلاه و کسین و آن بادل ترسناک راه که نیز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه
گرفتند سیاح همه در حال بازگفت و آن شب سیاح را نگاهداشت و با ما در کوه و شب لباس ظلمانی او شمشیر
خویشد نوزانی که سخن گفت و سیاح مهر جهان گرد و از بند تیرگی خلاص یافته روی بقصد بناد است
چون ظاهر گشت در صحرائی افلاک بد دست رز زیر تو خاک بد بوزنه سیاح را بدان شمشیر بدوز و در
او و آنچه از زدن او بوده بود و پیش آورد سیاح سخن خود قانع شده رخوت ایشان تصرف کرد و بوزنه را در
نموده و در راه بناد خضار اگر درین ان میشد که مسکن بر بود و نهاد از دور و چون شمشیر این نمودار گشت

گروه که بر موضع بوزنه بود رسیده فرو آمد قدری از شب گذشت و دوزخ خورنیز فتنه انگیز گریخ
گزار از فتنه انگیزان و بر بوزنه بودی و ساک نیره دارا ^{موصوفت} ^{گفت} تنی جان شکارشان چهرت در
روی کشیدی بیت چو چشم دبران بر کین خونزینده بقصد خون مروه تیغها تیزه بیا لیس و آتش
و نقد و جنس که دهنش تصرف کرده دست و پایش بجز کند محکم بایستند و در گروه خطرناک که از
شایع دور بود همچنان بسته بگنزدن بچاره با خود گفت هنوز که بعضی از حیات داری و رسمی از
صغیر زندگانی جوانی ع جای کلانیت شکر باید کردن چنگب همه شب مریح لبسته
افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام محراب از در کویستری با بطلاقت شده
فریاد آغان کرد و فریاد میسر گردید و دم فریاد و لیک فریاد رسنی بنیمید اشک حسرت از دیده
می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالیدی گفت در پنج دین ^{مسلک} ^{هنا} تا جبر شدم تو کس از
حال من قوت نیافت و با این همه در جهان سوز در و طه قنا افتادم و بوی دوا بپشام هید
نرسید فرود دل که سوز درین غم برین دل سوخته به جز دل من چون کسی بیلوی من سوزده
نیست ^{ایامی که امان شود} ^{مطلب} ^{طعمه} ^{بیرون} آمده بر حوالی آن گروه می گذشت آواز میزدند
شینه و ازان صدا کوه شنائی احساس کرده و عقب کب یوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون بار
خود را بشه بند بادید سیاحت نین ^{در چشم} ^{چشم} ^{کیشاد} ^{گفت} ای دوست عزیز دین ^{ما} ^{چون} ^{نواد}
و احوال تو بر چه سوال است سیاح گفت ای ^{مهربان} ^{در} ^{محنت} ^{آبار} ^{دنیا} ^{سجده} ^{در} ^{صفا} ^{حرا}
رست و در خواب روزگار خدای هیچ گنج لطافت بی زخم آرد و آنچه و آفت ^{بهرت} ^{نیاید} ^{بیت} ^{کس} ^ل
بی تیش ازین ^{کان} ^{خورده} ^{کس} ^{کلمه} ^{خجارت} ^{زین} ^{بستان} ^{شعبده} ^و ^{بهر} ^{گاه} ^{کس} ^{بین} ^{کلمه} ^{دانا} ^{شد} ^و ^{حقیقت}
اینحال بروی ^{نکشف} ^{گشت} ^{نه} ^{از} ^{غصه} ^{خار} ^{آزار} ^{گیتی} ^{چون} ^{اب} ^{خرانی} ^{اشک} ^{طلالت} ^{باید} ^{بخت}
ونه بر جلوه ^{کلماتی} ^{زده} ^{عذارش} ^{چون} ^{موسم} ^{بهار} ^{طرح} ^{طرب} ^{باید} ^{از} ^{خسته} ^{کشم} ^{کس} ^{گیت} ^{بخت}
اورا ^{قراری} ^{قنومی} ^{در} ^{سن} ^{تی} ^{که} ^{بایستی} ^{بود} ^و ^{باید} ^{شد} ^{بیت} ^{نیت} ^{خشنود} ^و ^{چنان} ^{نداب}
بر آتش نشانده ^{بخشید} ^{چیز} ^{وانگه} ^و ^{تشان} ^{ده} ^و ^{بستان} ^و ^{عاری} ^{ندارد} ^و ^{بجز} ^{داد} ^و ^{شد} ^{کاری} ^{ندارد}
پس ^{قصه} ^{وزوان} ^ز ^{بردن} ^{اور} ^{بگفت} ^{آجا} ^{افکندن} ^{تیلانی} ^{باز} ^{زند} ^{بوزنه} ^{گفت} ^{خوش} ^{دل} ^{باش}
بیت در نومیدی ^{لجی} ^{باید} ^{شد} ^و ^{باید} ^{پایان} ^{شب} ^{سپه} ^{سپه} ^{بیت} ^{میز} ^{ببین} ^{بقدر} ^{طاعتی} ^{تدارک}